

بود از همه جانوران بیشتر است .

کلارا - مهدی دیگر هفت سالش تمام است، باید امسال اسمش را بنویسیم .  
 آهو خانم - الان سه چهار ماهی میشود که دندان هفت سالگیش را انداخته است .  
 اما هر کس او را می بیند فکر نمی کند چهار سال بیشتر داشته باشد . اسمش را پارسال  
 می باید نوشته باشیم ، کوتاهی از جانب من بود . یعنی در حقیقت منم تقصیر نداشتم ؛  
 بهانه آوردند که دیر آمده اید و جاها پر شده است . بهرام هم که رد شده فقط دو نمره  
 کم داشته است . رفتیم پیش مدیرش - هما خانم هم بود .. گفت اگر زودتر آمده بودید  
 برای او کاری کرده بودم اما حالا دیگر کار از کار گذشته است .

بهرام بیش از پیش توی لب رفت و با حاشیه قالی خود راسرگرم نمود . مهدی  
 با چشم های خندان پرسرو صدا گفت :

- من بمدرسه بیژن نمیروم که دختراته - پسرانه است ، بمدرسه داداش میروم .  
 سیدمیران برای فراموش کردن غم خود خنده کرد :

- خره ، پس تو نمی فهمی ، همان مدرسه بیژن خوبست که دخترها هم هستند .

کلاه سرت نرود .

هما زیر چشمی باو نگاه کرد و ابروها را بالا انداخت . میان آهو و سیدمیران  
 آنگاه در باره سن بچه ها و تاریخ تولد آنها بحثی در گرفت که تا کشیده شدن نهار  
 ادامه یافت . در همین موقع شاگرد دکان ، حمزه که جوانك رشد کرده و سبز خطی  
 بود بی آنکه جلو بیاید اوزم ایوان بیژن را صدا زد . نان ظهر را آورده بود . هنگامیکه  
 میخواست برگردد سیدمیران او را پس خواند :

- حمزه ، صبر کن ببینم ، چرا اینقدر دیر ؟ از دکان چه خبر ؟ رحمن آورد  
 آورد یا نه ؟

جوانك جلوی ایوان ظاهر شد ؛ بادیدن زنها اخمهایش بهم رفت و سرش را  
 پائین انداخت . مثل مقصرین جواب داد :

- سه بار و يك لنگه آورد و گفت که باقیش را عصر خواهد آورد . اما چون ته

کنه بالا آمده است راه عصر را خالی باید برگردد . عجیب گفته است اینک نمیشود

طرز دکانداری، اگر شما بخواهید هر روز اینطور ما را خالی بر گردانید مجبوریم بار را زمین بگذاریم.

سیدمیران - چرا گندم نیست، توهم که ونگ ونگ میکنی. درست حرف بزن ببینم چه میگوئی. گندم پاك کرده نیست یا اصلاً کتۀ دکان خالی است؟

- اصلاً کتۀ خالی است. عَلاَف یکدمته از تایچهها را گرو نگه داشته و بعد پس داده است؛ گفته است باید مشهدی میران بیاید حساب دو ماهه اش را روشن کند حتی با حبیب -

سیدمیران با خلق تنگی میان حرفش دوید :

- عجب حکایتی است هان! مگر این مرد روزانه شصت تومان از دکان نمیگیرد؟! مگر من غروب بفروم که بدردگان میآیم نمیبینم که او هم برای گرفتن پولش میآید؟ حتی نمیگذارد یکشب، سهل است یکساعت پشتش باد بخورد. اگر حساب من با او ناروشنی دارد چرا نمیآید بخودم بگوید که بکار گرم میگوید، آنهم باین طرز بی ادبانه. برویم دعا کنیم که دوباره گندم بدست ارزاق بیفند. خوب، گفتی با حبیب چکار کرده است؟

- حتی با حبیب اوقات تلخیشان شد.

- هان، خوب، چیزی با و نشان خواهم داد. کار چاه بکجا رسیده است؟

- گویا آب رسیده است. چاه گنان دیروز تعطیل کرده بودند. میگفتند ارباب باید گوسفند سرش بکشد. جلوتنور ریخت خود شاطر با گیل سرخ درستش کرد. حاجی خمیر گیر هم امروز حالش خوب نبود برادر زاده اش را بجای خود گذاشت و رفت خانه بخوابد.

- خیلی خوب، برو، امروز عصر خودم بدگان میآیم. حالا يك گوسفند هم بکشم بدهم شماها بخورید و پشت سرم بدبگوئید.

سیدمیران با حالتی اندیشناك خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری خالی کرد. آهو برسد :

- حاجی خمیر گیر برادر زاده نداشت!

سید میران با همان حالت متفکر و نیمه پریشان - يك نفر است که تازه از توپسر کان آمده است اینجا کار بکند. شبها را چون مکان و مأوائی ندارد درد گان مامیخواهد.

آهو بانوعی ترس و عدم اطمینان - حالا که دیگر کش و اِکش و بیا و برو آن قضیهٔ لعنتی هر جور بود تمام شد کمی بیشتر بکارت برس. سرو وضع دگان را بگیر! آدم نباید کارش را بامید خدا بگذارد و برود. در این سال و زمانه هیچکس برای کسی دلش نسوخته است.

- کارمن ازدگان خرابی ندارد. آسیابان از ارزاق یا علافخانه یا کندگان گندمش را میبرد و آرد میکند بر میگردداند. کارگرانم هم که تا کنون بحمدالله کم و بیش در وسع خود بکار کوشا بوده‌اند و اگر احیاناً در میان آنها آدم ناتویا بدقلقی پیدا شده‌ها من جرأت نکرده است بتابد. يك دگان نانوائی اگر ترا زودارش خوب باشد مثل ساعت کار خود را میکند. من آدم قدرناشناس و بی تشخیصی هستم اما گاه که فکر میکنم میبینم فی الواقع حبیب برایم از طلا پر ارزش تر است. او خیال میکند من نمیدانم مزدش کم است. پشت سرم بیاربرهای پاشاخان گفته است، برای این مرد دوغ و دوشاب یکی است. - چکنم، اگر بخوام دو قران بمزد او علاوه کنم سروصدای آنهای دیگر هم بلند خواهد شد. اما درد غلامرضا علاف اینست که خیال کرده منم لنگهٔ پسر قلی هستم که بدستکاری آسیابان از ارزاق دوشگردبیرم و یکی بر گردانم؛ یا اینکه گندم دولت را هر طور بخوام زیرو رو کنم. نانواها اینها را چشته خور کرده‌اند.

هما در حالی که آهونیز گفته‌اش را تأیید میکرد بزبان در آمد:

- هر کاری که سایرین میکنند تو هم بکن، از آنها کمتر که نیستی. زندگی

این چیزها را نمپیرسد.

- من نمیتوانم هر کاری که آنها میکنند بکنم، هر کس را طوری ساخته‌اند.

آنها اگر گیر بیفتند غمی ندارند، اما من رئیس صتمم اگر گیر بیفتم آبرویم خواهد ریخت.

از این صحبت او بیاد بیجک‌های گندمی افتاد که آردش از آسیاب بشهر بر گشته لیکن شعبه نواقل مهر باطل شد بر آنها نژده بود. اداره ارزاق که قبل از آن بناواها گندم میداد بعلت و فور غله در شهر در حال بر چیده شدن بود. این موضوع در میان آسیابانها و بناواها جنب و جوش وسیعی بوجود آورده بود که میران تا حدودی از آن بیخبر بود؛ بعضی از این حضرات بی باک و زرنگ که بر اهتدائی مأمورین ذی‌مدخل راه و چاه کار را بدست آورده بودند شتابزده باین فکر افتاده بودند که گذشته از حوض حتی چاه خانه خود را بخشکانند و در آن گندم بریزند. سیدمیران از میان کیف بغلی خود چند بیجک و حواله گندم بیرون آورد بکلارا داد تا مقدار و تاریخ هر یک را برایش بنخواند. یکی از آنها را که خود از روی رنگ و رقم دست برده شده در آن میشناخت جدا گذاشت و در دل با خود گفت :

— عیب کار تو در اینست که سواد نداری ، و گرنه همین حالا میلیونر

شده بودی .

مهدی و بیژن باهم حرف میزدند؛ بیژن آهسته بپیر ادرش پیگفت که میخواهد عصر بدر دگان برود و سوار خر خالی آسیابان بشود و تا آسیاب سواری کند. این یکی می گفت که او هم همراهش خواهد رفت و اگر نگذارد لُوش خواهد داد تا آقا کنکش بزند یا مانعش بشود . مادرشان ضمن اینکه گوش بصحبت شوهر داشت بطوری که هم او بفهمد بآنها تشرزد و گفت :

— غلط میکنید بروید سوار خر آسیابان بشوید ، یعنی چه ! این کارها کار

بچه‌های بی‌پدر و مادر ولات است نه شما. آیا میخواهید دور از جان آقا جای جلال را بگیرید و آخرش سنگ کش بشوید ؟ ! کسی که میخواهد تازه بمدرسه برود ، مهدی، این کارها را نمیکند . بیژن ، میبینی پدرت اینجا نشسته، باو بگویم چه از دست تو می‌کشم ؟!

بیژن که عقب‌تر از پدر نشسته از دید او در امان بود زُل زُل بمادرش نگریست و بانگه خود او را تهدید کرد. سیدمیران نظری بمهدی و کلارا انداخت و در حال اندیشه و حساب گفت :

– اگر امروز عصر بنامد باربرها خالی برگردند آنها را بدرخانه خواهم فرستاد. فرش و اثاث هر چه لازم است بدهید با الاغ ببرند. فردا جمعه است شمارا بیایم خواهم برد.

از این خبر شادی بخش بچه‌ها از جای خود پریدند. بیژن با جنب و جوش و ذوق کودکانه پرسید:

– کدام باغ، باغ خودمان؟

– نه، آنجا دور است، جای بهتری در نظر دارم؛ باغ تپه‌چال که پدرت در آن حق آب و گلی دارد. فردا دفترزندگی و یادبودهای بیست سال پیشم را در پای هر سنگ و بوته و درختی برای شما ورق میزنم.

این تصمیم که هنوز نشانه رونق کار رئیس خانواده و صفای اخلاقی او بود برای زنها شادی عمیق‌تری در برداشت. در عین حال دل آنان نیز برای يك تفریح و تنوع غنجانید. هما در خاموشی لبخند زد و آهو گفت:

– پس من لحاف کرسی و یکی دو تیکه از فرش‌ها را که احتیاج بشستن دارند بدم ببرند. آیا باربری که می‌آید.

باقی جمله‌اش را با علامت سؤالی که در جرکت سر و نگاه چشمش بود تکمیل کرد و سیدمیران پاسخ داد:

– باربر آسیاب رحمن است. آدم قابل اطمینانی است. دو سال است پیش پاشا خان کار میکند. هر چه میخواهید بدهید ببرد، عیب نمیکند. اما میل داشتم آنجا تفریح بکنید نه کار.

بهرام با لحن خواهش و بحالتی که اثر دزدانگی سالهای پیشتر در آن بود پسر گفت:

– اگر میشود آقا جان مثل آنوقتها از مغازه یا قهوه‌خانه يك گرامافون هم کرایه بکنیم و دوسه شب هم در خانه نگهش بداریم.

– این هم بد پیشنهادی نیست. حتی میتوانی عوض دو سه شب دو سه هفته نگهش بداری. جان‌ها خانم، توجه می‌گویی، با گردش فردا موافقی یا نه؟

هما بالحنی غریب وار اما شاد و خوش قلب و متین گفت :

۔ البتہ کہ موافقم ، و بخصوص باپیشنہادشاہ بہرام ، ہر چند او خودش دست کمی از گرامافون ندارد .

از روز دعوا باینطرف بہرام گو اینکہ یکی دوبار از روی حُجب ذاتی فرمان زن پندرا بردہ بود اما ہنوز چشم در چشم با او حرف نزدہ بود . میان آنها حالت قہر و جنگ اعلام شدہ ای بود کہ بصد دوستی میارزید . ہما این پسر بزرگ و مؤدب ہوویش را بخاطر صوت خوشی کہ داشت قلباً میپرسنید . بہرام نیز بنوبہ خود مفتون شیوہ های دلبری و ملاحظت رفتار او شدہ بود . آہو گفت :

۔ دنبال آواز خوانی رفت کہ از درس عقب ماند . خدا وقتی میخواہد رزق مورچہ را برد بال و پرش میدہد . من میترسم عوض ہمہ چیز آواز خوان از آب درآید .

بہرام زیر چشمی بمادر بُراق شدہ بود . سیدمیران قاجی از سر خربزہ برید بدہان گذاشت و گفت :

۔ خربزہ بدی نیست ؟ از گُمبیزہ بہتر است . پس این خراب شدہ مدرسہ ای کہ میرود مگر مدیر و معلم ندارد کہ باو بفہمانند راہ و چاہش چیست ؟! اینا گراز حالا بخواہد دنبال دلی دلی باشد دوروز دیگر کہ سر از پوست تخم بیرون آورد چہ از میان درخواہد آمد ؟ من ہمیشہ پیش خودم فکر میکردم از میان بچہ هایم بجز کلارا کہ دختر است ، اگر یکی عاقل و اہل و سر بیائین از آب درآید ہمین بہرام است . اما حالا میبینم کہ نہ کج فہمیدہ ام .

او با چنگالی کہ کلارا از پشت پردہ آورد لطف آمیز بہر یاک از زنا قاجی خربزہ داد . ہما گفت :

۔ مدیر و معلم کف دستشان را بو نکرده اند کہ بفہمند شاگرد در بیرون مدرسہ چہ میکند . این چیزها بچہ پدر و مادر است ، وظیفہ تست ، بچہ بزرگتر میخواہد .

آہو باہیجان خاص افزود :

- مدیر و معلم خود یکپاشان میلنگد. روزی که برای جشن درختکاری و از این حرفها شاگردها بالباس پیشآهنگی بطاق بستان رفته بوده اند مدیر باو امر کرده است برای شاگردها آواز بخواند در اتوبوسی که بوده اند، چه در رفتن و چه در برگشتن، این خواننده و آنهای دیگر کف زده اند. وقتی که بخانه برگشت صدایش مثل خروس آخته کیپ گرفته بود. دستپاچه شدم خیال کردم خدای نکرده طوری شده یا کتکش زده اند. با اینوصف فردا صبحش بر سر اینکه پنج دقیقه دیر سر کلاس حاضر شده بود کف دستش را با ترکه آلبالو شلال شلال کرده بود. آخرش هم بخاطر دو نمره ناقابل کاری کردند که یکسال دیگر عمر بچهام تلف بشود.

بهرام با گوشت تلخی بمیان حرفش دوید :

- اون بود که مرا تنبیه کرد، ناظم بود.

- چه فرق میکند، سگ نه سوته. هما گفت :

- منم همین را می گویم. حقش این بود که سرایی خودش بمدرسه میرفت و کاری برایش میکرد. همانوقت من باو گفتم. اما از بخت بد بهرام گرفتار محاکمه و بیاوبرو بود. خوب، بهر حال، حالا دیگر گذشته است. بگذار یکسال بماند سال دیگر بهتر درس خواهد خواند. بقول ایران دختر صاحب خانم پایه اش برای کلاسهای بالاتر قرص خواهد شد.

سیدمیران- با همه اینها من قبول نمیکنم اوشاگرد بدی باشد. البته خودش باید بداند که از ول گشتن توی کوچمهها، بیعاری کردن و دلی دلی خواندن هیچکس بهیچ جایی نرسیده است. میرزانی خطش را پسند کرده است؛ شاهنامه را نیز که خوب میخواند؛ پس مسلماً رد شدنش تصادفی بوده است. اما اینرا هم بدانید، تصادف مثل مگس چشم دارد و از حس بویائی بسیار قوی برخوردار است، یکبار که مرغذای چرب و شیرینی نشست بار دیگر بسادگی دست از آن برنخواهد داشت.

بهرام آهسته گفت :

— اینها هیچکدام نیست، معلم‌هندسه با من دشمنی داشت.

عصر آنروز بار بر آسیاب برای بردن اسباب و لوازم آنها بدر خانه رفت و در خنکای اول صبح‌روز بعد سیدمیران خانواده‌را که ننه بی بی نیز بر جمع آنان افزوده شده بود تا سرخیابان هدایت کرد. از آنجا برای آنها درشکه گرفت و چون کاری فوری در پیش داشت بوعده یکساعت تأخیر آنها را روانه کرد و خود در شهر ماند. وقتی درشکه بسنگینی براه افتاد یک‌یک مسافرین از پیرو میانسال و جوان احساس فرح و سبکی میکردند. جریان خنک و ملایم هوا صورتها را نوازش میداد. چهره عابرین صبحگاهی خیابان بشاش بود. گوئی همه آنان در تدارک این بودند که جمعه خود را در جائی بتفریح بگذرانند. نزدیک کوچه فرمانداری دختر زیبایی که از بالکن عمارت لینگ و پاچه برهنه و سفید خود را بگذرندگان نشان میداد چند لحظه‌ای آنها را نگاه کرد و بعد باحالت قهری بی دلیل بدون رفت. درشکه‌نو و آبرومندی بود که رنگ‌سیاه آن با چرخهای قرمز، چراغها و بند و یراق آراسته و تمیز میدرخشید و نظرها را جاب میکرد. بیژن باغروری کودکانه و سرخوش پهلوی سورچی چنان راست نشسته بود که گه‌ئی درشکه از آن پدر اوست. خیلی دلش میخواست از همشاگردان یادوستان هم‌محلّه‌اش یکی او را بداند تا حالت میدید و بر موقعیت و شجاعتش غبطه میخورد. هرچه برادر بزرگش ساده و کم حرف بود او لافزن و غراب بود. گاهی وقتها که شیطنتش گل میکرد حتی از پشت درشکه نشستن نیز ترس و ابائی نداشت. و در آن لحظه بسیار خوش که درختها و عمارتهای خیابان از جلوش رژه میرفتند دلش میخواست بچه‌ای پشت درشکه مینشست تا او میفهمید و خبرش را بسورچی میداد. ننه بی بی و بهرام روی صندلی تاشو نشسته بودند. پیرزن بقچه پشم ریسی اش را نیز همراه آورده و بایکدستش که آزاد بود صماور برنجی را نگه داشته بود. بهرام جعبه گرامافون و صفحه‌های آنرا که در جلدی برزنتی بود با مواظبتی هرچه دقیق تر روی زانو گرفته، یکپا را مردوار بگلگیر درشکه تکیه داده و همبسطور که درشکه خوش خوش از شهر خارج میشد مرغ دلش در این اندیشه سیر میکرد که پدرش چه صفحاتی را از مغازه گرفته بود. از میان خوانندگان زن و مردی که تا آن زمان صفحه



پر کرده بودند او با ذوق و سلیقه خاص خود سید اصغر کردستانی را بیش از همه دوست میداشت. آهو و هما و کلارا مثل سه خانم بنام معنی خوشبخت در نشیمن اصلی درشکه راحت به عقب تکیه داده بودند. مهدی نیز مانند موش روی قالب صابون بر بسته بزرگ و سائل که بین دو جایگاه بود نشسته و دستش را مادرش گرفته بود.

سر خیابان رفتیه جوانک قد بلندی که جاهل مآبانه کتفاسونی نوش را روی دوش و کلاه شاپوی مخملیش را انگشتر نهاده بود بسمت درشکه اشاره کرد و سورچی در حاشیه سواره رو نگاه داشت. خیلی زود معلوم شد که او صاحب یا پسر صاحب درشکه است. بی آنکه بمسافرین نگاه بکند یا بفهمد از چه نوع کسانی هستند با تحکم بدرشکه چی گفت:

— مگر من نگفته بودم که مسافر خارج از شهر نگیری، سوراخ گوشت گرفته بود؟

درشکه چی با خنده ای تملق آمیز جواب داد:

— پسر ارباب یک دفعه اش مانعی ندارد.

— چطور مانعی ندارد، که میخوری عربی هم می گوئی؟ امروز عصر حسابت را خواهم کرد. مقصد اینها کجاست؟

— سراب قنبر، سر کوچه باغ اول. اما پسر ارباب، من با هر درشکه ای که بوده ام، چه کهنه چه نو، از سر بالائی میدان فردوسی چند قدم مسافرها را پیاده کرده ام تا بدرشکه و اسبها فشار وارد نیاید. تو از این حیث خیالت آسوده باشد.

هما هیچان زده سر و گردن را تکان داد و برگفته درشکه چی اعتراض کرد:

— و خیال تو هم آقای سورچی آسوده باشد که ما را تا رسیدن بمقصد

نمیتوانی پیاده کنی. یعنی چه، اگر میخواستم پیاده بروم چرا درشکه مینشستم؟!

آهو اضافه کرد:

— و ما تا آسیاب بالدار، یعنی سر کوچه باغ دوّم باتو طی کردیم، نه کوچه -  
باغ اوّل.

جوان بدرشکه نزدیک شد. اوّلین بار بود که مسافرین را از زیر نظر می گذرانید. چهره سفید و کمی متمایل بزرد، سیلپهای تاب داده، نگاهی مستقیم و روشن و هیكلی ورزیده و چالاک داشت. ابروان کشیده، چشمان درشت و از هم دور، چانه خوش طرح و چاک زیبایی که در وسط آن بود، حکایت از بوالهوسیهای فراوانی میکرد که آینده مثل آئینه عروسان فرا راه او گرفته بود. از روی فرصت و با ارزیابی کامل نگاهش از هما به کلارا و از کلارا دوباره بهما گشت. گردنش را مثل اینکه یقه پیراهنش تنگ باشد بالا کشید و گفته یک دقیقه پیش خود را پس گرفت:

— تا هر جا که میخواهند ببرشان. و حالا که سوار کردهای لازم نیست آنها را در سر بالائی یا هیچ نقطه مگر مقصدی که با تو طی کرده اند پیاده کنی. اما اینرا هم بدان، اگر فتر این درشکه شکست از مزد تو کسر خواهم کرد. هما با خوش خلقی کنایه آمیزیکه خالی از عشوّه نبود گفت:

— فتر درشکه ایکه با شش تا مسافر بشکند برای شکستن خوبست پسر ارباب! شش تا مسافر که آنهم نصفش بچه است. این درشکه هنوز جای دو نفر دیگر دارد. بفرمائید، خود شما هم اگر مایل باشید میتوانید پهلوی ما سوار شوید.

او که کنار نشسته بود با این گفته میان خود و کلارا باندازه بکتر جا باز کرد و قبل از آنکه درشکه بجرکت درآید با نگاه شماتت باریکه يك کتاب معنی میتوانست در برداشته باشد جوان را انگشت بلب سر جای خود میخکوب کرد. وقتیکه درشکه يك میدان دور شد و سرعت معمولی خود را بدست آورد سورچی بی آنکه از توپ پسر ارباب خود را باخته باشد گفت:

— هوم، کی را از اخراج کردن مینرساند! خدا را ببین که روزی بند گانشرا بدست چه کسانی میدهد. نصف آنهایی که روز جمعه درشکه مینشینند مسافر خارج شهرند. این آقا که دو نلث درشکه های شهر مال پدرش است برای خودش بد حسابی نکرده است! من مسافر را بخارج شهر نبرم درشکه دیگری خواهد بود که آنها مال

خود آنهاست. اما شب که دستش را بپر قدش میزند و بسرطویله میآید بی آنکه در چشم نگاه کند هر چه پول در چنته دارم می گیرد و توی جیب خودش خالی میکند و اگر کمتر از میزان معین باشد از مزدم بر میدارد. تازه باینترتیب که دیدید دو قورت و نیمش هم باقیست.

هما پرسید :

- چرا میگوید مسافر خارج از شهر نگیری؟

- برای اینکه در شبکه نوست گرد و خاک خواهد خورد، یا حیانا لاستیک چرخش ور خواهد آمد.

- روزی چقدر مزد میگیری؟

- دو تومان.

- زن هم داری؟

در شبکه چی سرش را بر گرداند :

- باسه تا بچه. اما یکسال است که زنم از من جدا شده است. بی آنکه طلاقش

را بگیرد بچهها را برای من گذاشته و رفته است. خدا زن خوبی نصیب من نکرد.

- پس حالا بچههای تو بدون مادر چکار میکنند؟ زنت کجا رفته است؟

نمیتوانی او را بر گردانی؟

در شبکه چی مثل اینکه در افکار خود کم شده بود، جواب این سؤالات را نداد.

هما با آهو چشمک زد و بلندتر پرسید :

- حاضر هستی عمو در شبکه چی مرا بگیري؟ بر گرد خوب نگاه کن، اگر

پسندت هستم بدم نمیآید زن یکنفر در شبکه چی باشم. لااقل هر وقت بخواهم

بیرون بیایم و بگردم پول در شبکه نخواهم داد.

در شبکه چی که مردك پیر و شکسته حالی بود و سبیلهای ازبکی آویزان و

گونههای چروکیده فرو افتاده اش حکایت از طبع خاموش و بی آزارش می کرد

زبان شلاق را برشانه اسبها که با هم بازیشان گرفته بود آشنا کرد و بی آنکه

سر بر گرداند جواب داد:

— چه مانعی دارد ، شما از مشهدی میران خباز باشی طلاق بگیرید من میگیرم .

هماخذید . درعین حال برای اودلش سوخت و بیاد آورد که یکبار باشوهرش سوار درشکهای شده بود که همین مرد سورچی اش بود . این صحبتها که محض شوخی و سرگرمی بود بالاخره آنها را بمقصد رساند .

باغ تپه چال که در اجاره صاحب آسیاب برنده باریدگان سید میران بود سرچمن بزرگ و باصفا و خانه باغ تازه ساز و تمیزی داشت که روی بلندی قرار گرفته بود . نیمی از باغهای سبز و خرم ده سراب را زیر پا گرفته بود که بآن منظره دلبار و زیبایی می بخشید . اما از آنجهت که سرچمن باصفا نزدیک باغ و محل آمد و رفت باغبانان و اشخاص متفرقه بود ، زنها ترجیح دادند فرش و بساط خود را در گوشه خلوت تری بگسترانند . بزودی سید میران نیز بآنان ملحق گشت . هما و بچهها دور و بر درخت شاتوتی که شاخ و برگش سرایشب زمین را در آغوش گرفته بود بچیدن و خوردن مشغول بودند . آهو و ننه بی بی بکمک یکدیگر لحاف کرسی و تیکه فرشی را که روز قبلش برای شستن فرستاده بودند در نهر بزرگی که مرز جنوبی باغ را تشکیل میداد خیس کرده بودند . بهرام گرامافون محبوب خود را کویک میکرد تا اولین صفحه اش را بگذارد و سماور تازه مشغول جوشیدن بود . این همان باغی بود که سید میران سرابی پیش از گرفتن آهو در آن کار میکرد . آنجا درخت توتی که ناصر از آن افتاد و دو سال بعدش مرد هنوز همان بود که بود ؛ بنظر می آمد مثل آدمی که موی سرش میریزد آنهم بر گهایش کمتر شده بود . سه سال پیش از آن نیز در یک مهمانی که آسیابانها در سرچمن این باغ دادند او هم دعوت داشت . اما خیلی دیر آمد و زود برگشت . در اینموقع ، سید میران راه سراب را از شهر پیاده طی کرده بود تا فرصت داشته باشد کمی بزیر و بالای کاروندگی خود بیندیشد . قبل از آنکه بنشیند و خستگی در کند نزدیک هماسر شاخه پر باری را گرفت و پائین کشید تا دست زن جوان بهتر برسد . چند دانه درشت و کاملاً سیاه را بامهارت کند روی برگی گذاشت و با عشق باطنی که برای هر دوی آنان مشهود بود باوداد . مهدی را بر سردست

بلند کرد تا یکدانه را بادهان بکند و بخورد. باو گفت که مواظب باشد آتش روی لباسش نریزد که بپیچ وسیله‌ای محو شدنی نیست. آنگوشه باغ بقدری کنار افتاده و خلوت بود که حتی جنبش پرندگان نیز بندرت دیده میشد. شاخه‌ها تکان نمی‌خورد و اگر گنجشکی بر درختی مینشست از این سکوت و سکون همه‌جانبه دل در برش به تپش می‌آمد و فوراً بال میگرفت. حتی بنظر می‌آمد که صدای گرامافون نیز بگوش افراد خارج نخواهد رسید. وقتیکه همه خانواده رفتند نشستند و اولین چای خوش رنگ ریخته شد باغبان در پیش دامن سفید خود برای آنها میوه آورد. هر چه تعارف کردند از خوردن چای سر باز زد و گفت که عادت ندارد. سیدمیران بچه‌ها سفارش کرد که در باغ آزادند میتوانند بگردند و بازی کنند اما حق دست زدن بمیوه‌ها یا کندن شاخه‌ها را ندارند. خود او صفحه‌ها را که رویهم بیست عدد میشد بکدور پشت و رو گذارد. با بچه‌ها وزنها گفت و خندید. کمی نیز سر بستر نه‌بی‌بی پیرزن گذاشت و سپس باسیگار لای انگشتش باعلاقه مخصوص برخاست تا در باغ بگردد. بچه‌ها بجز بهرام که دل از صفحه‌ها نمیکند و کلارا که در هول درس و امتحان تجدیدی همان فردای آینده بود برخاستند تا بروند از آسیاب میان ده طناب بگیرند بیاورند و تاب درست کنند. پیرزن برای آشپزی پهلوی کلارا در همان حدود ماند و دو هود با سرو وضعی کاملاً آزادانه و قلبی ده سال جوانتر از معمول سراغ لگد کردن و شستن فرش و لحاف رفتند. اگر دیرتر اینکار را انجام میدادند خشک شدنشان تا هنگام عصر و موقع بازگشت آنها باشکال برمی‌خورد. باغ خلوت و آرامش بخش با جلوه رنگها و عطرها مست کننده‌اش برای کسانی که گرد و غبار خیابان را بزرگترین نعمت می‌شمارند طبعاً نمیتوانست شادی آور نباشد. در مسیر نهر بزرگ، کمی بالاتر از محلی که زنها مشغول شستشوی لحاف و فرش بودند، آبشار کوچکی فرو میریخت که زمزمه پکنواخت آن مثل شاخه‌ای که روی زمین بکشند سکوت را درهم میشکست. طرف چپ نهر که با شیب بریده و تنگی بلافاصله باغ دیگری شروع میشد سرتاسر سبزه و درخت بود. شاخه‌های سنگین و پر بار هلو و گوجه که بزور شمعک راست ایستاده بودند بر ساحل آب کیپ بکیپ همه جا را

فرا گرفته بود که چون کودکان ناز پرورده در گهواره خفته به لای لای جویبار گوش میدادند و نرم نرم رشد میکردند. دوزن، بادوستی خارج از بغض و کینه و حتی محبت آلودی که از خلق خوش شوهر و احترام آن روز کم اتفاق سرچشمه میگرفت، چادرها را بیکسو نهاده بودند، آهو با جوراب و هما با پای لخت وسط آب می رفتند، بر گوشه های لجاج بزرگ سنگ می گذاشتند، بر آن چوبک می ریختند و لگد میکردند. سیدمیران کت و شلوار خود را بیرون آورده بدرخت آویخته بود، سیگار بلب و سبک روح از روی بلندی آندو را می نگریست. کسلاغی بر درخت گردویی روی سر زنها قار قار کرد و خبری بهمجنسان خود داد. دم جنبانکی بر سنگ میان آب نشست، دم خود را جنباند، جولانی داد، صدائی کرد و دوباره بلند شد. سیرهای از لای بته های گل سرخ که اینجا و آنجا بطور نامنظم حاشیه نهر را رنگین کرده بودند بی آنکه دیده شود نغمه دلنشینی سرداد. آهنگ طبیعت در غنی ترین زیر و بم شورانگیز خود از هر سو بگوش میرسید. هما که هوای لطیف گلستان پوستش را غلغلک میداد پیش از هر لحظه دیگر مست و خندان بود. دامن خود را بالا زد تا بقسمت گودتر آب برود. بر گه شناوری بساق پایش خورد. جیغ کوچکی کشید و دوباره عقب دوید. روح سیدمیران از این معنی پرواز کرد. لبخند پریده ای زد و در جای خود تکان خورد؛ زنبق سفیدی که در گلخانه زندگی او بود بی شکل در هیچ گلستانی نمیروئید. او اگر چه هنوز از ضربۀ گیج کننده قاجاقها و خستگی روزهای که مثل گوی در گردونه دولت میگشت کاملاً بیرون نیامده و وضع و موقعیت فعلی خود را درست ارزیابی نکرده بود، لیکن وقتی که بکنه مطلب میاندیشید سر تا پای موضوع چیز قابل اهمیتی نبود که شایان غم باشد. انسان وقتی چیزی از دستش میرود آنچه برایش مانده است عزیزتر میگردد. پس از آن لطمه ناگهانی شدید که جایش باین زودیهها ممکن نبود پر بشود، هما بمنزله دختر زیبایی که افتخار قبیله است و از هجوم قومی غارتگر و وحشی در امان مانده برای او غنیمت بود. چهره سعادت آمیز و رخسارش چشمه نور و شادی بود. خنده نرم و کوتاهش صیقل کدورت های روح و مهر هم زخمهای دل بود. هر لحظه که فکرش را میکرد، زندگی او با آن بت

سفید چهره نه داستان و حماسه بلکه غزلی بود که پایانش نقطه آغاز بود. زیبا روی محبوب او با گنجینه‌های بی‌بدیل حُسنی که در هر نقطه از اندام بلورین خود پنهان داشت دولت پایان ناپذیری بود که آرزوی تملکش در طول ده‌قرن سیاه مثل اشک مذاب شمع از اشعار نغز گویان ایران چکیده و چگه‌هایش در صدف زمان تبدیل بخون گردیده بود. اگر همه سوز و گدازهای عاشقانه آن شعرا در وصف زن و زیبایی مانند آن نهر تبدیل برود خانه‌ای میشد و در زیر پای او جریان مییافت آیا قادر بود زده‌ای وی را از حال دلدادگانی که صدها سال قبل از بوجود آمدنش ایجادش کردند و دل بمرش بستند و از هجرش سوختند باخبر سازد؟ آیا خود سیدمیران، بیست‌سال پیش از آن در همین باغ هر بار که از کنار نهر حاضر میگذاشت این آرزو در دلش پر نمیزد که بحکم يك معجزه خدائی یا تصادف افسانه‌ای پری پیکر زئین موئی رو بروی خود ببیند و عاجزانه یا با تسلط ماده افکن مردی از وی کام دل بطلبد؟ عجب از کار گیتی، این او و اینهم آن پری پیکری که دلش آرزو میکرد! آیا غرابتهای زندگی که از رؤیا بشکل عمل در می‌آیند و بر سر راه انسان جامعه حقیقت میپوشند باید بر طلب و تکاپوی وی بیفزایند یا او را از آنچه بدست آورده است پشیمان سازند؟ اگر او گاهی باین میاندیشید که مهر همارا پیش از اندازه در دل گرفته است برای این بود که براسی دوستی این زن جزئی از وجود خود او شده بود. عیبهای او با همه بزرگی که داشت کوچک بود؛ خود حُسنی بود که بی آن جامعه دلبری طرازی نداشت. با اینوصف، هما بعد از آن پیشآمد و بخصوص از لحظه‌ایکه دیدن قالبچه‌های بزرگ بگرو رفت‌اند کی بر سر عقل آمده بود؛ در دو ماهی که گذشته بود سنگین و رنگین بیخ خانه‌اش نشسته و از لحاظ هوسهای زنانه، جز یک بادبزن دسته‌صاف تاشو که سه تومان پولش شد، جفتی کفش ورنی و جوراب، و شیشه‌ای عطر یاس چیزی نخریده بود. تا آنجا که او خبر داشت حتی برای دیدن نزدیکترین دوستش مرضیه خیاط، از خانه بیرون نرفته بود. و این، یکی از آرزوهای همیشگی سیدمیران بود که هما کمتر در خیابانها خود را پرُخ این و آن بکشد، کمتر برایش خرج بیهوده برآشد و بیشتر بکارهای داخلی خانه‌اش برسد. زمانی بود که پول مثل آب جوی در

دست او میگشت که نمیدانست با آن چکار بکند. از روی هوس، همینطور که هما بادبزن و چتر دسته صدف میخرید و البته پریمصرف هم نبود، او اسباب‌خانه و حتی چیزهایی میخرید که مطلقاً جنبهٔ تجمّل داشت. سال بسال بزیارت میرفت. سفره‌های مهمانی میانداخت. چپو راست میریخت و میپاشید و هرگز هم به نیستی و ناداری نمیاندیشید. اما اینک بعد از پنج‌سالی که این زن را گرفته بود، درحالی که دیگران کلی‌پیش افتاده بودند، امروز بروز پس‌رفته بود؛ تعادل دخل و خرجش بمیزان قابل توجهی بهم خورده بود. هر کوششی که برای بهترشدن کارش کرده بود بدتر بضررش تمام شده بود. شکافی که میان او و آینده بوجود آمده بود روزبروز وسیعتر میشد. او بخوبی میدید که اگر همت میکرد میتوانست ضمن اینکه دگان را میگرداند کار و پیشهٔ دیگری نیز اختیار کند. همچنانکه میرزانی دوستش نافوائی داشت آسیاب هم گرفت؛ خودش گندم خرد میکرد و خودش میپخت و علاوه بر عایدی فوق‌العاده‌ای که نصیبش میشد از هزاران در دسر راحت گشته بود. آری، او نیز میباید از اوقات فراوان بیکاری خود که تا این زمان غالباً در قهوه‌خانه‌ها، خانه‌ها یا اینجا و آنجا بیهوده تلف میشد استفاده واقعی بکند. با این فکر هلوها را دورزد و بنظرش آمد که بخواست خدا سال دیگر مستقلاً یا بشرکت با کسی یکی از باغهای پر حاصل سرا بد اجاره کند. بهتر از این مشغولیتی عجالةً برای او میسر نبود. نیمساعت بعد، از گردش خود بدور باغ بهمان محل بازگشت. زنها لحاف را شسته و تا کرده بودند تا آبش در رود. منتظر بودند تا مرد آنها بیاید و آنرا روی شاخهٔ ضخیم درخت، جلوی آفتاب، بیندازد. سیدمیران از روی سنگچینهای وسط آب گذشت. یکدستش را به پشتش گرفته بود. برق نیمه‌خاموشی از شوخی و شیطنت در چشمانش میدرخشید. وقتی که بزنها نزدیک شد گفت:

سهر کدام از شما گفت چه میوه‌ای در دست منست از اینجا تا آن سر آب باو

کولی خواهم داد.

آهو پرسید:

— اگر نکتیم؟



- آنوقت شما بمن گولی خواهید داد .

هما گفت: سبب.

آهو گفت: زرد آلو.

مرد دست خود را پیش آورد و تند تا نزدیک صورت زن کوچک برد. میوه او بچه خرچنگ قرمزی بود بکوچکی دکه شاخی پالتو که با ناتوانی بطور شیرینی دستوپا میزد. هما از روی ترس نیمه حقیقی جیغ زنانه‌ای کشید و جا خالی کرد. آهو خود را نگه داشت. سیدمیران غش غش خندید:

- که ایتقدر کم دل! بیا، ترا نخواهد خورد. فرنگیا زنده زنده اینها را

میخورد! البته نه اینها نوع دیگرش که صدبار بزرگتر از اینست. ببین، آهو ابدأ نمیترسد. خوشم آمد.

آهو گفت: - او هم نمیترسد، اطوار میریزد.

مرد خرچنگ را تا نزدیک پستان زن بزرگش که از چاک یقه پیراهن پیدا بود پیش برد. آهو با اینکه چندشش شد خود را عقب نکشید. بالبخندی سبک مچ دست شوهر را گرفت و بقوت تکانداد تا آنرا بیندازد. سیدمیران دوباره هما را صدا کرد:

- بیا، یامیایم ترا میگیرم هان!

زن مثل بچه های چشم سفید و شیطان صفت بعلامت تمسخر و عدم اطاعت بالب خود ادائی در آورد و باز يك درخت فاصله گرفت. سیدمیران کوشش میکرد خرچنگ را که از دستش افتاده بود دوباره بردارد، آهو با او گلاویز شد. بصدای شوخی و خنده بزرگترها کلارا نیز کتاب بدست بتماشا آمده بود. هما در حالی که هر دو مشت خود را پر آب کرده بود دزدانه از پشت بشوهر نزدیک شد و آنرا در یقه پیراهنش ریخت. سیدمیران دست از زن بزرگش برداشت تا این یکی را بگیرد که خنده کنان و با گردن خمیده مثل کبک از او گریخت. آهو که خون بصورتش دویده بود در حال عبور نگاه نیمه شرمزده‌ای بدختر خود کرد و گفت:

— مادر، تو اینجای باش کسی قالی را نبرد، ما الان بر خواهیم گشت.

وقتی که سید میران بهما رسید هیچانش کاملاً شکفته شده بود. نگاههای سریع بچپ و راست افکند. غیر از ننه بی بی آدم بیگانه‌ای در آن حول و حوش دیده نمیشد. پیرزن در یکی از گزتهای گود زیر درختان مشغول جمع کردن چیلی بود و برای آنکه آزادی آنان را مانع نشده باشد ابدأ باینسوی نمی‌نگریست و یا شاید اصلاً برای خود در عالم باطنی دیگری سیر میکرد. ننه بی بی زن آهسته‌کار، نرم و سرزنده‌ای بود با اخلاق چرب و نرم و صمیمانه‌اندیمه‌های درباری که بر عکس آنان قلبی رؤوف، نیتی پاک و افکاری کاملاً ساده و بی‌شیله پيله داشت. موهایش یکدست سفید، هیکلش خمیده و کوچک، گونه‌هایش سرخ و برآمده بود که در چین و چروکهای فراوان آن اثر یک زیبایی دور و از دست رفته آشکارا بچشم میخورد. قشما و متلها و متلك‌های بسیاری بیاد داشت که بیشتر آنها در حول روابط جنسی زن و مرد دور میزد. دو هوو چندان از او در رو بایست نبودند. سید میران وقتی که دید پیرزن در ته یکی از گزتها ناپدید شد دستی بدور کمر وزیر رانهای زن انداخت، در يك حرکت او را هوا بزر کرد و روی فرش جای بساط برد. حاشیه پیراهنش خیس و ساقهای لطیفش مرطوب و خنک بود. آهو نیز بآنها پیوست. سیمای گشاده‌اش با تبسم خوشدلانه‌ای روشن بود. مرد بازوی او را هم گرفت و روی دیگری در غلطانند. يك شوهر و دو زن شرعی در کشمکشی پرهیجان و شیرین اما خاموش نزدیک پنج دقیقه بود که زیر و بالا میشدند. زور سید میران بهر دوی آنها میچربید که زن بودند و همیشه میل بزیرداشتنند. با اینوجود گاهی شوهر را میافکندند. یکی روی سینه‌اش مینشست و نمد مالیش می‌کرد. دیگری دستش را گازی گرفت. هر سه نفر بارنگهای پریده و نفسهای بشماره افتاده دست از بازی برداشتند. آهو موهای آشفته‌اش را با انگشت صاف کرد؛ تیکه‌های يك نعلیکی دختر نشان را که زیر پا شکسته بود برداشت دور انداخت و هما فرش را که جمع شده بود از نو مرتب کرد. بوی تندسبزه و چمن لگد شده هوا را عطر آگین کرده بود. صدای صاف و روحناواری از میان درختان آنطرف نهر بگوش رسید. هر سه

نهر در سکوتی که خود را بر آنان تحمیل کرد گوش فرا دادند؛ صدا بعد از يك چپچه بلند و پس دل‌انگیز که باوج رسید و دوباره پائین آمد بزمزمه نرم و کوتاه و گیرنده‌ای که ریشه بر دل می‌افکند گرائید و خاموش شد. چشمهای درشت و هوسباز هما اختیار خود را از دست داد. زن جوان وجودش از احساس زیبایی لبریز شده بود. سر را با گیسوان طلائی معراج بنرمی تکانداد و لبخند نازکی که تجسم عشقها یا آرزوهای ازیاد رفته‌اش بود بر لب آورد. سیدمیران نگاهش از هما باهو گشت و باهنگ شك‌داری پرسید:

- این بهرام است که میخواند؟ چه میبینم. هرگز تصورش را نمی‌کردم که اینقدر خوش صدا باشد!

صدای جیغ و داد بیژن و مهدی شنیده شد. از گفته‌های آنان پیدا بود که برای درست کردن قاب طناب گیر نیاورده بودند. لبخند تأثر بطور افسرده‌ای لبهای گلگون زن جوان را موج داده بود. سیدمیران در دنبال اظهار تعجب خود تعریف کرد:

- نفسش خوب است و آواز را بلحن میخواند. اگر وقت بالغ شدن صدایش پس نرود اسم در خواهد کرد. یادم می‌آید وقتی که منم بسن او بودم حنجره خوبی داشتم. در تمام این سراب‌اسم معروف بود. از سر باغ جنگل صدا می‌کردم ته باغ واضح آنرا می‌شنیدند. و این صدا بگمانم در خانواده ما ارثی باشد. بعد که تکلیف شدم صدایم نخراشیده و ناهنجار از آب در آمد. اصولاً بلوغ هم آمد و نیامد دارد؛ بعضی‌ها را از آنچه هستند زیباتر و بعضی دیگر را زشت‌تر می‌کند. اما بطور کلی دشمن ظرافت است؛ البته جنس لطیف از این قاعده مستثنی است. صدای من بهمان نسبت که کشدار و پسرانده بود ظریف و خوش آهنگ نیز بود. بالغ شدن مثل آبله‌ای که بصورت خروس می‌زند و او را چیز هجوی از میان در می‌آورد آفت حنجره من شد که بعد ها اصلاً یادم رفت روز گاری دارای چنان صوت خوشی هم بوده‌ام.

هما با حرکت دست کم طاقتانه او را وادار بسکوت کرد. و چون باین نیز

قانع نشد برخاست و با عجله دم پائیهایش را سرپا انداخت و از حاشیه باریک کنار درختان راه خود را بسوی دیگر نهر در پیش گرفت؛ صدا در فاصله نزدیکتری، از پشت بته‌های خودروی تمشک بگوش میرسید. زن خوش ذوق و زیباروی که دلی از آن زیباتر داشت نه‌شیدا بلکه مرده‌آواز هوو زاده خود بود. فاصله چند درخت و کورت و گودال را شتابان طی کرد. یکبار از عجله‌ایکه داشت لنگدم پائیش جا ماند، در حالیکه سه قدم دور شده بود برگشت و باز آن را پوشید. از چمنی که آب آن را گرفته بود گذشت. از شیب کوچکی بالا رفت. فضای باز و ریگزاری که جسته - گریخته از بته‌های بزرگ و پر خار تمشک و حشی پوشیده گشته بود جلوش گسترده شد. اینجا دیگر صدا در دو قدمی او بود. خود را دزدانه پس کشید و در پناه درخت تنومندی ایستاد. بهرام چوب بلندی در دست داشت که با آن سر بته‌ای را خم کرد، پائین کشید و نگاه داشت. اما در همان حال مکث کرد. رویش را بطرف دهکده سراب، که از فضای باز میان درختان خانه‌های چینه‌ای آن بر روی تپه و کمر دیده میشد، گرداند و با اخم ملایمی در ابروان و موج تأثیری بر دور دهان که مجموعاً حالت هجران زده عشاق را باو میداد آغاز خواندن کرد:

« وفدای بالات بوم عزیزم، سوزه چمنی، آخ سوزه چمنی

و دل مسلمان باوان، ظاهر ارمنی، آخ ظاهر ارمنی »

« چویل مستت عزیزم، هاوردی بردی، آخ هاوردی بردی

ترك دلدارى باوان، توله من كردى، آخ توله من كردى »

نگاهی دور و غمناک در چشمانش بود. هنگام خواندن بطرز دلچسب و عاشقانه‌ای سر را بسمت صدا موج میداد. تحریر هایش با غروری لطف آمیز و مردوار توأم بود که شنونده را شیداوار جلب می کرد. پس از آن ترانه کردی، آواز پیرا که دقیقاً تقلیدی بود از يك صفحه که همان صبح چندین بار روی گرامافون گذارده بود بلحن گیرا و نیکو آغاز کرد. صدایش نازک اما پرطنین و شکوهمند و حالاتش بخصوص وقتی که سر را موج میداد با روح و دلپذیر، قابل تأمل و دوست داشتنی بود. هنگامی که از آواز بزمزمه ملایم پرداخت کاملاً در درون خود فرورفته بود. مهدی از پشت بته‌ها

باینطرف پیچید؛ چشمش بآستین آبی پیراهن زن پدرافتاد و با سرو صدا او را لو داد. هما ناچار خود را ظاهر ساخت. بهرام خاموش شد و با چوبی که در دست داشت به بته‌های انبوه خار زد که گرد از آنها بهوا خاست. سنگی برداشت و شاخه درخت گردوی روی سرش را هدف گرفت که بگردو نخورد، صدای افتادش در آب بگوش رسید و برگی موج زنان بزمین افتاد. هما باو نزدیک شد، دانه تمشکی کند بدهان گذاشت و با ملامت پرسید:

- چرا خاموش شدی، آیا از من شرم کردی؟ پس طنابی که رفته بودید بیاورید کجاست؟

بهرام با چوب دست خود سنگهای گرد و صیقلی روی زمین رایخش کرد:  
- نیاوردیم، نبود، یا شاید هم بود و آسیابان نخواست بما بدهد. بساربری که دیروز بندرخانه آمد و مرا میشناخت آنجا نبود.  
هما گفت:

- عیبی ندارد. آقا را می فرستم برود برای شما هر جور شده طنابی پیدا کند بیاورد. آهای بیژن، مهدی، شما بروید یکی یک مشت تمشک برای من جمع کنید! به بینم کدامتان بیشتر می آورید. خوب، بهرام، رنده، این ارمنی کیست که دل تو را برده است؟ بمن راستش را بگو. ساتیك است یا جنی کداميك؟  
بهرام سایه چشم بلند کرد و با ملایمت او را نگریست. همه خونی که در بدن داشت بصورتش دوید و سرعت بازگشت. بی آنکه سخنی بگوید دوباره سر بزیز انداخت. لبهای پریده رنگ و گوشه‌تالویش که باهو رفته بود بلامت لبهای دختران بود. هما بلختی زنان باردار روی زمین چندك زد، بازوی پسر را که همچنان شرمزده و بیحرکت در مقابلش ایستاده بود گرفت و زیرکانه گفت:

- حقه، من میدانم دل تو در گرو عشق آن عروسك چینی دختر مادام ارمنی است. آنروز شما را روی بام دیدم که با همراز و نیاز می کردید؛ روز رشته بری را می گویم. برای من بزیزش نزن. آدم باید عاشق باشد که همچنین باسوز دل بخواند. هوم! اما نه، از حرف من ناراحت مشو. میخواستم با تو شوخی کرده باشم. تو پسر

معقولی هستی و ساتیک هم هنوز بچه‌ای بیشتر نیست. تازه اگر هم او یا کس دیگر را دوست داشته باشی هیچ گناهی نکرده‌ای. بچه‌های بسن تو مطمئناً کمتر از تو عاشق نیستند. اصولاً آدم قبل از رسیدن بسن بلوغ بیشتر آماده دوست داشتن است. زندگی بی عشق مثل زمین بدون آب است، خشک و بی حاصل، یا همچنین که میبینی (اشاره بریگزار مقابله کرد). جای بته‌های خار و سنگ و سقط خود منم آن زمان که در ده بودم. با اینکه هنوز بیش از دوازده سال نداشتم یکی از همبازیهایم که بسن تو بود عاشق شده بود. يك روز رفته بودم سر چشمه آب بیاورم، از پشت سنگی در آمد و حمله برد تا بزور ماچم کند، نگذاشتم و با گازیک تیگه از گوشش را کردم که نشست و مثل سنگ دست گذاشت بزوزه کشیدن و گریه کردن، و قبل از آن که مادرش برسد و انتقام بگیرد من فرار کرده و در کاهدان مخفی شده بودم. او، من آتشبارهای بودم که يك ده از دستم مینالید. با اینوصاف همه دوستم داشتند. شماه پس از آن قضیه بشوهرم دادند.

بهرام از روی شرمی که کلافه اش کرده بود. بی آنکه از حرکت خود منظوری داشته باشد، دستش را تا نزدیک پیشانی اش بالا برد با صدائی خراشیده و بالغوار که زنگ هیجان زدگی و التهاب آن در دل میشست گفت:

- اما با همه اینها من کسی را دوست ندارم.

- اصلاً نمیفهمی دوستی چیست و ساتیک را هم ندیده و نمیشناسی!

- چرا، ساتیک را میشناسم. با او يك بار روی بام خانه روبرو شده‌ام، حرف شما دروغ نیست. اما من آنجا برای حاضر کردن درسهایم رفته بودم، نه برای دیدن او. حیاط خانه بعلت رشته بری و آمدورفت و سروصدا شلوغ شده بود، مادرم گفت اگر جای خلوت و بی سروصدائی میخواهی برو روی بام خانه در پناه دیوار که هم آفتاب است و هم کسی کاری بکارت ندارد و ضمن اینکه درست را میخوانی وجودت آنجا سبب میشود که کلاغها نیابند رشته‌های روی طناب یا مغزش را بهم بزنند. در همین موقع که من بیخیال آنجا نشسته درسم را میخواختم ناگهان دیدم در راه پلکان مقابلم باز شد و دختر مادام ارمنی با دختر مو بور دیگری که اغلب بخانه آنها می‌آید

و در کوچه باهم می‌گردند روی بام ظاهر شدند -

در فاصله ده متری بالای نهر خوشه‌ای کشمش کولی بادانه‌های یا قوت گوش همراه جریان کندآب پائین می‌آمد. بهرام برای آنکه خود را از ادامه آن صحبت معاف‌دارد با انتظار آن روی پنجه پا کنار جوی نشست و با چوب آب را گل‌آلود کرد. هما فوراً رفت پهلویش نشست و رازدارانه افزود:

- آن دختر آبی چشم را می‌گوئی؟ و تو رنده اسمش را نمیدانی؟ جنی.

- نه بجان آقا، همین حالات که اسمش را میشنوم. خلاصه، اول همین جنی و بعد ساتیک بالا آمدند. بمن نگاهی کردند و بی آنکه حرفی بزنند دوتائی تا لب بام رفتند. (بهرام یادش رفت خوشه کشمش کولی را از آب بگیرد.) از پشت جان پناه کوچه را تماشا کردند و پیچ پیچ کنان دوسه بار بمن خیره شدند و خندیدند. ساتیک مرا باو معرفی کرد و گفت این برادر کلاراست، باشورا هم مدرسه است، امروز گویا قاچاق شده و مادرش خبر ندارد. من گفتم: دختره دروغگو، میخواهی بروم این موضوع را برادرت بگویم تا پنجه‌اش را توی شکمت فرو ببرد؟ چشمانش را دراند و زبانش را بیرون آورد و فرار کرد رفت دهره پلکان ایستاد. در همین موقع بود که تو برای پهن کردن رشته بروی طناب سر رسیدی و آنها را آنجا دیدی.

- خوب، بعد که من رفتم چطور شد؟ عرقه، نگفتی کلاه بستم گذاشتی.

- بعد هیچ، جنی آمد همینطوری که تو نشنه‌ای رو بروی من نشست

و بمسخره در چشم نگاه کرد. میخواستم کتابم را ببندم و برخیزم بحیاط بروم، آن را از دستم گرفتم، صفحه‌ای را وارونه باز کرد، چیزهائی بارمنی گفت، یعنی با اصطلاح از روی کتاب با انگشت خواند، باز هر دو کرکر خندیدند و مرا دست انداختند.

- نه، باز هم باقی دارد، من همه چیز را دیده‌ام.

- آخر سر همان جنی وقتی که خوب خنده‌هایش را کرد و اداهایش را آمد

چنگی علف از روی بام کندتوی صورت من باشید و به پشت در راه پله گریخت. اگر

در هول امتحان روز بعد نبودم تا میان حیات خودشانم که شده بود تعقیبش میکردم و با يك کشیده آبدار جواب پرروئی اش را میدادم .

— آه طفلك! لج تورا بالا آورده‌اند، آتشپاره‌ها! که گفتم اولین بار بود آنها را میدیدی؟ بی هیچ گفتگو تقصیر آنها بزرگتر از آن بوده که بدون کیفر بماند . آیا امتحانی که فردای آن روز داشتی هندسه نبود که از آن نمره کم آوردی؟ اما اگر من بجای تو بودم جواب بهتری داشتم که باو بدهم؛ بهرام، آخر تو چطور دلت می‌آید بصورت جنی سیلی بزنی؟ صورتی که از برگ گل ناز کتر و از گلوچ پنبه نرمتر و سفیدتر است . اگر او بروی تو سیلی مینواخت تو حق داشتی بر سرش بر گهای نازنین گل بریزی. مگر نشیده‌ای که گفته‌اند، خوب رویان را مز نیده مگر باشاخه گل یا تار مژگان. اگر فقط یکبار در آن چشمهای آبی سیر که از مهر و زیبایی و طلب عشق مثل دریای طوفانی موج میزند بنظر خریدار نگاه میکردی بدون شك حالا این حرفها را نمیزدی. هر چند، کینه، بخصوص در نزد بچه‌ها یا کسانی که روح بچه‌گانه دارند خالص‌ترین نوع عشق است .

بهرام هنگام شنیدن این گفته‌ها که بیان کننده نوعی یگانگی میان او و وزن پند بود برای آنکه هیجان خود را بپوشاند چند سنگ جلوی خود جمع کرد و یکی یکی در آب انداخت. خوشه کشمش کولی کمی پائین تر در حاشیه نهر به نهال کوچکی گیر کرده ایستاده بود. با پرتاب سنگ آن را با باد داد . آب بیصدا نجوا می کرد. نسیمی وزیدن گرفت و برای مدت کوتاهی زمزمه آبخار را که محو و خفه بگوش میرسید واضح تر کرد. وقتی که هر دو برخاستند هما از روی نصیحت گفت :

— حرفهای مرا جدی بگیر. تو حالا باید بروی درس بخوانی و غیر از آن بهیچ چیز توجه نداشته باشی. اما با اینوصف اگر بخواهی بطور ساده با آنها دوست بشوی هیچ مانعی ندارد. ارمنی‌ها مردمی راست کردار و بی شیله پيله هستند. يكروز که تو هم باشی بیپانه‌ای دعوتشان می‌کنم تا بخانه ما بیایند . میخندی، خدا از دلت پرسد. نه، من حتماً این کار را خواهم کرد. اما شرطش اینست که برایم آواز بخوانی. اگر تو عاشق آنها نیستی من عاشق صدای تو هستم؛ بهرام شاید خودت ندانی ، صدای



توفی الواقع خوبتر از خوبست. دلم میخواهد تصنیف دلیمو گل باغی، را که آن روز در تنهایی پیش خودت زمزمه میکردی برایم بخوانی. بیا، منم میروم پشت درختها که خجالت نکشی. آهای بیژن، مهدی، کجائید، بیائید ببینم چه برایم جمع کرده‌اید!

زن جوان تنبلانه و بتفریح در پس بتنها ناپدید شد و بهرام با شور و شوقی تازه نغمه دلکش خود را از سر گرفت.

## فصل چهاردهم

میان سیدمیران و آهو، وقتی که هما از پهلوی آنها برخاست و رفت، تا چند دقیقه سکوت بود. زن شکسته حال و فسروتن ابتدا سری بغذای روی آتش زد و بعد با کاردستی‌اش که عبارت بود از دوره دو گُردی یک جفت گیوه کرمانشاهی گوشه فرش نزدیک ساور نشست. در طرف دیگر فرش سیدمیران نیمه تنه دراز کشیده آرنجش را بزمین تکیه داده بود. از روی یک احساس باطنی دو نفر متقابلاً احتیاج یکدیگر را بصحبت و همدردی درک می کردند. اما گوئی در این میان عایقی آنان را از هم دور نگه میداشت که سکوت را موجب میشد؛ بهمان نسبت که آهو نمیدانست چگونه و از کجا شروع کند، ترس و تشویش گفتن و نگفتن در دلش میجوشید، سیدمیران در خود احساس پریشانی و شرم میبرد؛ سرش را پائین انداخته بود و از افکار درهم برهمی که بر مغزش سایه افکنده بود، یا عبارت بهتر، بر مغز آهو سایه افکنده بود و از نظر مرد با احساس روشنی که در آن لحظه داشت پنهان نبود، چهره‌اش آشفته و پریده رنگ مینمود. بالاخره زن بنرمی و احتیاطوی آنکه از روی کارش سر بردارد برداشت حرف کرد:

— حالا تمنت سالم باشد، اما این قضیه باید تورا خوب غلتانده باشد؟

صدای نخ که بدنبال سوزن از لای گرم‌های فشرده دو گُردی می گذشت خفیف شد. سید میران که درست انتظار همین سؤال را داشت با خونسردی ظاهری پاسخ داد:

– قاجاق‌ها را میگوئی؟ آنقدر که هیچ حرفش را نزنیم بهتر است. بچه گریه میکرد میگفت قسمتم کم است، آنهم که بود گریه برد. در عرض این دو ماه که گذشت شیری که از پستان مادرم خورده بودم زیر زبانم آمد. تا دیروز که رأی داد گاه معلوم شد مثل مار هفت پوست انداختم. خدا گذار هیچ کافر مطلق را بدلیزهای خراب این ادارات دولتی نیندازد. این خسارت برای هفت پست اولاد منم کافی است.

– میدانم، میدانم. این ضربه‌هاست که مرد را اگر کوه هم باشد از پا در می‌آورد. آیا نمیبینم که در این مدت توجه از بین رفته‌ای. اکرم بمن می‌گفت سرش از شدت سفیدی دیگر رنگ بر نمیدارد؛ الآن میبینم که پر بیهوده نگفته است. تو پیش ما که هستی خود را شاد و خندان نشان میدهی، باسبیلی صورت خود را سرخ‌نگ می‌داری، ما را بر میداری بی‌باغ می‌آوری تا بگوئی که قضیه چندان هم مهم نبوده است. این امر ممکن است در روحیه حساس شده بچه‌ها مؤثر واقع شود، زیرا چیزی که آنان را شاد یا غمگین می‌کند نه حقیقت و باطن کارها بلکه ظاهر آنهاست، گفتار و کردار و چهره‌های گرفته یا باز پند و مادر و بزرگتران است. من میدانم توفیق بمن که میرسی مهر سکوت بر لب میزنی یا با ما هم همینطوری. درد اگر در دل بماند استخوان میشود، ماده می‌کند و ما جرا بیمار می‌آورد. چرا نمیخواهی هر چه هست بمن بروز بدی؟!؟

آهو جمله‌اش را با میج می‌تمام می‌گذارد. سیدمیران نگاه نا آرام و گریزان را بسوی شاخه خشکی که بالای سرش خم شده بود متوجه کرد و با خود اندیشید: چقدر زندگی انسان و نبات بهم شباهت دارد. خزان زودرس مانند عمر او بسیاری از درختان همان حوالی را زرد و زار کرده بود، در حالی که موهای سفید گونه خود را دست میکشید جمله زن را تکمیل کرد:

– چرا نمیخواهی بمن بروز بدی که حال و وضع از چه قرار است؟

کمر راست کرد نشست و با تبسم تلخی بر لب و اراده‌ای در کلام که از تحمل مردانه و اندوه سرچشمه میگرفت ادامه داد:

- و این سؤالی است که در حقیقت خود من هم جواب درستش را نمیدانم. یعنی تا کنون جرأت نکرده‌ام از خود چنین سؤالی را بکنم. مثل کسی که بر لب پرتگاه ایستاده است نمیخواهم تدرّه را نگاه کنم. و اما دربارهٔ هما - مدینه گفتم و کردی کبابم - حالا بتوبه گویم که داستان من و او مانند چیست -

سیدمیران نگاهی بدور و بر خود کرد، پیرزن نزدیک دیگری که بر سر آتش میجوشید پشت بآنها نشسته در عالم خود مشغول خامه ریسی بود:

- فرآشهای حکومتی مردی را از خانه‌اش بیرون میکشیدند تا ببرند دار بزنند. زنش دنبالش دوید و گفت، آن کفش قرمزی که بتو سفارش کرده بودم یادت نرود برایم بخری! - بعد از آنکه آن کفشهای زهرماری چه میدانم ورنی فرنی را از تهماندهٔ پولی که قرض کرده بودم برایش خریدم حالا ایراد گرفته است که کیف دستی‌اش نیز باید هم رنگ آن باشد. قهر دیشبش که از روی تخت برخاست و باطاق رفت بر سر همین موضوع بود. آیا او نمیداند که من بر سر قاچاقها و بیا و برو اینجا و آنجا چه خسارت کمر شکنی کشیدم؟ چرا او خوب میداند، اما چکار باین کارها دارد. برای او این مسئله موضوع ندارد که شوهرش مثلاً پس از آنکه باغ و زمین را هم فروخت و تنخواه بدهکاری‌هایش داد تازه خرج محضر آن را هنوز بدهکار است. او چه غمی دارد، اما غافل از آنکه باغ و زمین طلای پشتوانهٔ خود او بود که از دست رفت.

آهو با بیصبری و حیرت کسیکه حادثهٔ مرگباری را در حال وقوع میبیند چشم‌ها را بطرف مرد گشود. هنوز باورش نمیشد که مطلب اخیر گفته شوهرش حقیقت داشته باشد. با صدای بیمارمانند و ضعیفی که فقط خود آنرا شنید پرسید:

- مگر باغ و زمین را فروخته‌ای، تو این را بمن نگفته بودی؟!

سیدمیران با اندوه باطنی پُکی بسیگار زد و ابروهایش درهم گره خورد:

- دانستن این موضوع غیر از اینکه سر باری بر بار غمت بگذارد چه نفعی بحال

تو داشت؟

آهو دست از کار بافتن برداشته بود. آرنجش را بر زانو و سر را بر آرنج تکیه

داده بود. پالهن باریک شده و نرمی که از شدت مهر و تأثر زنانه دلنواز و ملیح شده بود اعتراض کرد :

- چرا شوهرم، چرا؟! من توقع چنین حرفی را از تو نداشتم. چرا نباید مرا در جریان کارهایت بگذاری؟ چرا باید گرفتاریهایت را از من پوشیده نگه بداری؟ تو داری یکباره از دست میروی. تو داری دستی خودی را بنا بودی میکشانی. اگر بخودت رحمی نداری - آه، شوهرم، بکجا داری ما را میکشانی!

غمگساری بی گفتگوئی چهره ساده و مهربان او را پوشانده بود. کلمه شوهرم باغریزه ای چنان شورانگیز و آهنگی چنان شیرین از سینه سوزان او بیرون آمده بود که قلب تیره سینه بی اختیار لرزاند. آیا برای او این يك تسکین عمیق و حقیقی نبود؟ آیا این زن که یکبار با تلخترین سرشکستگیهای ممکن قالب پر نگاه جدائی رانده شده و دوباره خود بخود باز گشته بود همدل و همراه از اول و آخر او نبود؟ زن سلیم النفس و بردباری که يك همجنس عشوه گر حقیق را بزور و با شیوه های فریبکارانه غصب کرده بود. سیدمیران در دنبال صحبت خود با دلپری و ندامت مطلق ادامه داد :

- برای این زن تا وقتی که جعبه آرایش و گنجه لباسهای آخرین طرح و سلیقه اش مرتب، شیشه های زرد و سیاه روغن ماهی و شربت چاقی رو براه است همه چیز خالی از نگرانی و حتی کاملاً بر وفق مراد است. ابله منم که هنوز نمیخواهم یا نمیتوانم چشم عقلم را بگشایم و با احساسات کور و حیوانیم دهنه بز نم . -

سیگاری با آتش سیگار خود روشن کرد. دود منرا کم آنرا که روی سرش تشکیل ابری داده بود بادست پرا کند و درحالتی که کاملاً مجذوب افکار خود شده بود تمثیلی آورد -

- پیلهور ابلهی بود که از ده بشر بر میگشت. بین راه خورش که خسته شده بود افتاد و سقط گشت. - ابلهی شاخ و دم ندارد - مردك روی سر خرمرده نشست و بنا کرد بزاری کردن. آخرش چون دید بیفائده است پوست حیوان را با چاقو کند روی دوش انداخت و راه خود در پیش گرفت. این داستان از تمثیلهای قدیم است

برای ما که پند نمیگیریم. همچنانکه خسته و ماتمزده گام برمیداشت و خرد خرد جاده دراز را بسوی منزل میبرد و می‌رفت بهر گفنده که می‌رسید بلجه دهاتی خود می‌رسید :

- ترا بخدا از مردن خرمن خبر بشهر رسیده است ؟

با جواب میدادند :

- نه، هنوز چنین خبری بشهر نرسیده است. میگفت :

- شکر خدا که نرسیده است !

- چرا شکر خدا ؟

- برای اینکه شاید دروغ باشد !

در خانه وقتیکه عیال مربوطه در پریش می‌گشاید میگوید :

- ای زن، شوهرت نیامده است که آمده باشد، آمده است تا از تو خبری بگیرد؛

آیا خرما بمرده است ؟

زن میگوید :

- واه، دشمنان او بمیرند! زبانت الهی لال بشود! چطور میشود خرما بمرده

باشد وقتیکه افسارش صحیح و سالم در خانه گل‌میخ است ؟

- هان، آری، آری، خرما نمرده، از پوستش بگریخته است و دوباره

بر خواهد گشت .

آهو تمیل او را می‌شنید اما ابداً درك نمی‌کرد. گوشش آنجا بود و هوشش

جای دیگر. سر را بطور آلمنا کی کج گرفته بود تا موهای افشانش چهره او را از مردش

پوشیده بدارد. در این حالت بانوك سوزن قطره درشت و چسبناك اشکی را که از

مژگانش - و او شده و بر کف چرمی گیوه دستش افتاده بود خط‌خط می‌کرد. حقیقت

دردناك در گفته‌ها و لحن بیان سیدمیران این بود که خود بنا درستی و شومی کاری که

می‌کرد و راهی که میرفت اقرار داشت؛ قبول می‌کرد که زنك خود پرست و فریبکار

دواسبه او را بسوی نابودی می‌کشاند؛ با این وجود خود همچنان با سر میدوید. مثل

کسیکه کف، دستش بسیم لخت برق بر خورد کرده است عوض هر کار آنرا محکم

میگرفت و در دست میفشرد تا جریان بی‌پیر و غدار مرگه ریشه حیات را در وجودش بخشکاند. آیا سیدمیران این حرفها را محض دلخوشی او یا برای آنکه چیزی گفته باشد بزبان نمیاورد ؟

یکی از بچه‌ها، یعنی مهدی، بی‌آنکه حتی صدای پایش شنیده شود، از روی کمروئی و احتیاط از پشت پدرش گذشت و بمادر نزدیک شد. هر دو مشتش پر از تمشک و یک لنگه از گیوه‌هایش خیس بود. دُر دانه‌وار خود را باو چسباند و آهسته پهلوی گوشش گفت :

- مامان، تمشک. اینها را برای ما چیده بودم اما سهم تو باشد. او خودش میچیند و میخورد.

آهو بی‌آنکه روی خود را بطرف بچه برگرداند و نگاهش کند با لحن شفقت آمیزی زلال‌تر از آب چشمه سار که دلواپسی و غم آن را گل آلود کرده بود گفت :

- پسر برای خواهرت کلارا؛ لب جوی نشسته است که کسی فرش را نبرد. طناب گرفتید ؟

مهدی با سر جواب نداد و از روی درک و دل‌آگاهی اینطور فهمید که نباید آنجا پهلوی مادر بماند. در چشمان مشکی جوهریش تأثیری کودکانه موج زد. خاموش و با اطاعتی کور کورانه که طوفان دل کوچکش آنرا ماشین‌وار کرده بود بطرف دیگر کشید و رفت. شانه‌های کم‌عرض و استخوانیش را خشک و چوب مانند بالا گرفته بود. در حالت تمام جثه ریز و لاغر و هم‌طرز گام برداشتنش، مانند گرماو تپش درخون، درد و تشنج وجود داشت. سیدمیران که زیر چشمی سایه او را میپایید مثل قاتلی که روح مقتولش را بر سر پا میبیند رعشه بر اندامش افتاد. این صحنه که از ظاهر شدن بیم‌آلود بچه شروع و پیر گشتن سوت‌ه دلانه‌اش پایان یافته بود در ابتدا مثل تصویری مختلط و لرزان بطور ناخود بر پرده ذهن پدر سایه افکند؛ میگوئیم سایه افکند، زیرا مرغ اندیشه او در جای دیگر، شاید بر فراز يك بيشه باتلاقی و تب خیز پرواز میکرد. اما ناگهان مثل ضرب‌هائیکه بر ناقوس کلیسا وارد میشود

صدائی را در درون خود شنید، و این ندای وجدانش بود. با ترس و تعجب کسیکه اولین لرزشهای خفیف زمین را پیش از زلزله قطعی احساس میکند آهورا نگریست و تشویش زده پرسید:

- این بچه را چه میشود، آیا او را زده اند؟!

اما سؤال اصلی که بمغز وی آمده بود و آهو بفراسنی بدیهه آسا آنرا در چشمش خواند این بود: ازدیدن اشکهای تو بود که این بچه غصه اش شد، آیا زندگی شما همیشه چنین است؟! - آخر مهدی نزار تر از آن بود که بگفت در آید. گوئی در روح کوچک و ناتوان او بود که همه رنجهای کشنده مادر منعکس میشد. غم مصیبت مادر مثل سل در استخوانهای اولانه کرده بود. مانند میوه درخت زرد آلوئی که ملخ بر گهای آن را خورده باشد چغاله ریز و تلخ مزه ای شده بود که بدرد سوزاندن هم نمی خورد. با این وجود بجای گوشت و استخوان یکپارچه هوش و احساس بود. چراغی بود که شعله اش را خیلی بالا کشیده بودند.

اگر پذیریم که در حکمت آفرینش غرض از احساس جنسی یا شهوت حیوانی ادامه نسل موجود زنده است و محبت پدر فرزندى از لحاظ يك غریزه در نزد انسان ریشه و اساسی بمراتب عمیق تر دارد، آنگاه بسادگی درك میکنیم که این محبت مقدس لیکن فراموش شده مانند آشفشانی که سالها در خاموشی و خواب بسر برده چگونه ممکن است در پدری بخصالت سیدمیران ناگهان دوباره بجنبش در آید. آنچه که نگاه خاموش و لبخند افسرده زن پر عاطفه و مهربان پس از آن سؤال باوا بلاغ کرد چیزی جز تأیید تلخ و ملامت آمیز يك واقعیت نبود که در لفافی از گذشت و عطفوت مادرانه پیچیده شده بود. درست مثل اینکه بگوید:

- همه اینها غیر از تو تقصیر کیست شوهر عزیزم؟!

و درست مثل این بود که سیدمیران این صدا را بگوش خود شنید. برقی که از اصطکاک دوا بر ناهمنام تابیده بود در يك لحظه ظلمت وجودش را روشن کرده بود. بچه را با ناله کسیکه گوئی آخرین پرتوهای هستی در وجودش بنخاموشی میگراید نزد خویش خواند. خود طاقت نیاورد و برخاست بسوی اورفت:



— مهدی، آقا جون، بیا ببینم!

بچه با دودلی ایستاد. پدرش پهلوی او روی پنجه دوپا نشست. بازویش را در دست گرفت و با پرده کدروی از مهربانی ذاتی در چشمان بوی نگریست. در ذهن آشفته اش جمله‌ای که مهر پدرانۀ وی را نشان میداد گذشت که زبانش یارای بیان آن را نکرد. دستپار اچنانکه گوئی بارت جلیل خود گفتگو میکند گشود و با ناتوانی پیر مردانی که رنجی در دل دارند یا همه کار دنیا را در خود پایان یافته میبینند سر را تکان داد. لحن صدایش چنان بود که ترخم بچه را بخود جلب کرد.

— بیا پهلوی آقا جون! بیا ببینم این تمشکها را از کجا چیدی؟

چنین مینمود که یارای نگاه کردن در چشم بچه را نداشت. ساقهای چوب-کبریتی و نحیف او را بر انداز کرد و برای آنکه بر وضع ضعیف آلود و ترخم انگیز خود که نتیجه تأثر و انقلاب درونی اش بود غلبه کند بالحن شوخی مانندیکه خالی از نقش پدرانۀ نبود درباره گیوه اش که خیس شده و قوزک پایش که از اثر خار خراش برداشته بود با او گفتگو کرد. بغلش کرد و با خود روی فرش نشیمن آورد. طرف صحبتش در عین حال مادم هم بود که یکدستش را بشقیقه و گونه گرفته دست دیگرش را بر زانو نهاده در خلسه و بهت کامل ناظر این صحنه بود. سیدمیران با انگشت زبر و زمخت شست که بناخن کوتاه و درشتی منتهی میشد موی مژه‌ای را که زیر چشم بچه روی گونه اش افتاده بود پاک کرد. شقیقه اش را بوسید و سؤال خود را تکرار کرد:

— بمن نگفتی تمشکها را از کجا چیدی.

مهدی غریبوار و خاموش روی زانوی او نشسته بود. چهره اش از حالت غم بشادی عبور می کرد. اما نگاهش رمیده بود. با دست بسمتی که صدای زمزمه برادر بزرگش بگوش میرسید اشاره کرد. سیدمیران یکی از دانه‌های تمشک میان مشت او را برداشت. بدنه‌اش گذارد. بادندانهای جلوی او جوید و سر را بچپ و راست تکان داد:

— به! به! چه مزه خوبی دارد! اما این از کافور هم سردتر است، زیادش ضرر

دارد. بمامان هم دادی بخورد ؟

مژه‌های بلند و جوهری و ابروی کم‌رنگ بچه‌تکان خورد و سیدمیران بی‌آنکه فهمیده باشد جواب او چه بود دوباره پرسید :

— مامان را خیلی دوست داری ؟

مهدی جواب نداد و آهو که همچنان آنها را می‌نگریست از خط‌گونه‌ها و لب و نگاه او فکرش را خواند . بچه هفت سال و نیمه که هوش و فراست سرشار و روح حسّاسش خیلی جلوتر از سنش دویده بود این نوع سوالات را با آن طرز خاص از جانب پدر برای خود کوچک میدانست. در عین حال ریشخندش می‌آمد؛ سیدمیران او را بچشم بچه سه ساله میدید و تقصیری نیز متوجهش نبود. مانند اصحاب کهف که نزدیک دوست سال در غار خوابیدند فاصله زمانی درازی را که از لحاظ زندگی و رشد جهشی يك كودك کمتر از يك دوره کامل تاریخی نبود سر در گریبان بیخبری و فراموشی فرو برده بود؛ بیخبری و فراموشی که داستان قلعه‌های جادو و انسانهای طلسم‌شده را بیاد می‌آورد. پنجسال و چیزی هم بیشتر بود که او ، یعنی آهو ، افتان و خیزان و با اندوه و سرشکستگی هر چه عمیقتر محض نجات شوهر دور این قلعه شوم و سهمگین میدوید تا مگر راهی بدرون آن بیابد و نمی‌یافت . گاهی مانند زنجیر آشدگانی که خواب شکنجه را می‌بینند ناله یا پُر و اِک ناله‌ای از او بگوش میرسد و دوباره بیهوشی و سکوت همه جا را فرا می‌گرفت. چنانکه گوئی مثل يك مردۀ از دست رفته باید برای همیشه دل از امیدش بر کند. چنین بود وضع مردی که آنجا بچه او را یتیم‌وار کنار خود نشانده بود و در لفظ و اصطلاح شوهر او بشمار میرفت. سیدمیران بغل گوش مهدی پرسید :

— مرا چطور؟ آیا مرا هم دوست داری ؟

مهدی بعلامت جواب مثبت سرفرو داد آورد. پدر موهایش را نوازش کرد و تا چند دقیقه پیوسته باین کار ادامه داد. روحش مانند کبوتری ناتوان در چنگال عقاب اندیشه پرپر میزد؛ اندیشه‌ای که برای او در حکم يك محاکمه درونی بود. چهره‌اش ناگهان روشن شد و با آهو گفت :

— داستان سنگول و منگول را که آنوقتها ننه بی بی برای بچه‌ها میگفت بخاطر داری؟ اینجا آقا گرگه که همان من باشم نه تنها تو را سر گشته و پریشان کرده‌ام بلکه بکاسه کندالهٔ اینها هم خاک ریخته‌ام.

سیدمیران مکث کرد تا اندیشهٔ خود را منظم سازد. آهو با لبخندی زود گذر اضافه کرد:

— این، نه تو، بلکه هماست که گرگ بچه‌های من شده است. (در دل با خود گفت:) او بگناهان خود اعتراف میکند تا از من پوزش بطلبد. و گیرم من از سر تقصیراتش گذشتم خدای من چه؟ آیا او هم گذشت خواهد کرد؟ سیدمیران گفتهٔ او را رد کرد:

— نه، نه، نگو. او اگر تقصیری دارد جز این نیست که من باعشش شده‌ام. میدانم که تو با همهٔ ذرات وجودت مرا رانده و محکوم کرده‌ای؛ چنان محکومیتی که اگر توبهٔ نصوح هم بکنم اثر جورها و نارواییهایم هرگز از دل تو محو نخواهد شد، اما این را هم بدان که خود من نیز خود را محکوم کرده‌ام. خود منم از خود، نه نفرت بلکه وحشت دارم. از نظر تو یا هر کس که از نزدیک باحوال من آشنائی دارد سید میران سرابی مردی است بی‌قید و هوسباز، و از نظر خودم دیوانه و بدبخت. و این اعتراف کمتر از اصل گناه برای تو چندیش آور نیست که روح من تا چه اندازه دستخوش تغییر شده است؛ که این زن مرا تا بکجا دنبال خود کشانده است!

آهو ندا داد:

— میدانم، میدانم، تو چه بگوئی و چه نگوئی میدانم. همهٔ مردم میدانند. داستان تو برای آنها نه تنها اسباب خنده و تفریح بلکه مایهٔ تعجب نیز هست. شوهرم، تا کنون هیچکس چنین دیگری ندیده است.

سید میران با تبسم پیچیده‌ای که بیچارگی محضش از آن خواننده میشد گفت:

— برای آنها مایهٔ خنده و برای خودم مایهٔ گریه است. اما بالاخره بی‌میل نیستم بدانم قضاوت مردم درباره‌ام چیست؟ آیا برآستی در نظر آنان من موجود

شاخ‌داری جلوه کرده‌ام.

— قضاوت آنها دربارهٔ توجه می‌خواهی باشد، همانکه خود نیز بدان اعتراف داری. بوتهٔ گلی را که همچون پنجهٔ مریم<sup>۱</sup> مقدس و عطر آمیز است بادست جور و ستیز کننده و دور انداخته‌ای تا بجای آن چه بنشانی، يك خار خَشَك بی‌بو و بی‌خاصیت که گوئی سَم قاطر خورده است و هرگز نخواهد زائید. شوهرم، عقل‌ماهمه حیران این مسئله است که تو در او چه دیده‌ای که روز بروز بیشتر دلبسته‌اش می‌شوی. مردم، همچنانکه بارها اینجا و آنجا بخود تو نیز گفته‌اند، پشت سرت می‌گویند که این مرد در حق زن و بیچه‌اش ستم‌روا میدارد، بخودش بد می‌کند. داستان همان مردی است که بر سر شاخه نشسته بود و از ته آنرا می‌پرید؛ تو گرفتار و مقهور هستی و ضعف ارادهٔ خود هستی، نه زیبایی و لطف و کمال او. زیرا در هر صورت هماهم‌زنی است مثل سایر زنها. اگر چیزی اضافه دارد در عوض چیزی نیز کم دارد. از نظر تو که جوهر زندگی را جز عشق چیزی نمیدانی هما پناهگاهی است در مقابل یورشهای خسته کننده و دل آزار زمان و طبیعت، یا اجتماع و محیط. عشق تو مانند آب کوهساران از روح پاک و بلند پایهٔ تو سر چشمه می‌گیرد اما ما را به تباهی و می‌خواهم بگویم بفساد می‌کشاند شوهرم. مردم بمن طعنه می‌زنند که شوهر تو رسم جدیدی از محبت بمیان آورده است؛ سرانه پیری و در چنان موقعی که باید با شوق و ذوق پدران برود تدارك عروسی دخترش را ببیند آمده عاشق زن خودش شده است؛ چیزی که هرگز نه کسی دیده و نه شنیده است؛ می‌گویند عقل و اراده‌اش را از دست داده و از زنی گُرد و طناز که شش سال است با او بسر می‌برد و در هر صورت آتش‌دهن سوزی هم نیست برای خودش بت درست کرده است تا شب و روز در مقابلش زانو بزند و مثل خدا پرستش کند. اما فی الواقع در خود پرستش که ذاتی بشر است چه تعجبی هست؟ خسرو پرویز نیز با اینکه در عمارت‌های ایوان مدائن پانزده هزار زن داشت بهیچیک نظر لطفی نمی‌کرد، عاشق ایرن، یا بقول ما ایرانی‌ها شیرین،

۱- پنجهٔ مریم گیاه خوشبوئی است به شکل پنج انگشت که مریم مقدس هنگام بار نهادن بآن چسبیده بود - منظور آهوا از این تشبیه خود و چهار بیچه‌اش میباشد.

دختر قیصر روم بود. آیا مشهدی، براستی تو گمان کرده‌ای که برتر ازهما حسنی در روی کوره خاکی پیدا نمیشود که مجنون وار این چنین بی چون و چرا واله و شیدای او هستی؟ آیا براستی تو خودت را عاشق او میدانی؟

سیدمیران چندین بار پیوسته سرش را بچپ و راست موج داد و سپس گفت:  
- همنای او اگر هم در روی کوره خاکی پیدا بشود برای من نمی‌شود.  
وانگهی، حتماً زن باید حسن برترین را داشته باشد که مرد عاشقش گردد؟ مجنون نیز که اسمش را بردی دیوانه زنی بود که وقتی دیدنش از حیرت نتوانستند خود را نگه دارند؛ زنی سیاه و لاغر و تا حدودی بدتر کیب. اما همین زن، حقیقت یا افسانه، مایه عشقی شد که تازمانه پیا و آدمیزاده بجاست و زرد زبانهاست. مجنون را در راهی دیدند اَلک بدست خاک زمین را میجست. گفتند مجنون بچکار مشغولی؟ گفت پی لیلی میگردد. گفتند مگر لیلی اینجا کم شده است؟ گفت من همه جا را میگردد بالاخره در جایی پیدایش خواهم کرد.

- آری شوهرم، حرف ترا تصدیق میکنم، علف بدهان بزی شیرین بیاید.  
پس از اینقرار همان‌نگار تست نه زنت پس تو هم باقرار خودت عاشق هما هستی.  
آهو مشغول کار بافتنی‌اش شد و سیدمیران ادامه داد:

- و با این کیفیت برای مردی چون من که سالهای سال استخوان خرد کرده‌ام تا در میان مردم آبرو و اعتباری کسب نموده‌ام ننگین‌تر از این گمان نمیکنم ننگی وجود داشته باشد. چه میشود کرد، در میان رنگها اینهم رنگی است آهو.  
گفته‌تو را رد نمیکنم، مرضی است که من بآن مبتلی شده‌ام - سستی اراده، يك ضعف اخلاقی و گریز از واقعیت زندگی، دیوانگی یا زن پرستی خارج از قاعده، و بهر حال وضع من سوخته‌وزار چنین است که می‌بینی و هست. مانند آن دائم الخمری که هر چه بیشتر مینوشد عادتش کشنده‌تر میشود عشق عوض آنکه سیرابم کند تشنه‌ام میکند؛ برای من ریاضتی شده است که جسم و جان، هستی و نیستی‌ام را میکاهد، اما از آن لذت میبرم.

از همه محبتها و دلبستگیهای انسانی و حتی خود خواهیها و جاه طلبی‌هایم

بریده‌ام. دور خود را خالی کرده‌ام تا مانند خفاشی که در خواب زمستانی اش از یک پا بچوبی می‌آویزد فقط و فقط با او آویخته باشم. در حق توستم روا داشته‌ام، آری، با اندوه و ندامت عمیق باید بگویم که بتوبه کرده‌ام. پاداش خوبیها و جانفشانیهای کسی را که مادر فرزندانم بوده است اشک و آه همیشگی، تلخی و تنهایی داده‌ام. نسبت به تربیت و کم و کیف زندگی کودکانم اهمال غیر قابل بخشش نموده‌ام! کودکانی که باید پناه زندگی حال و عصای روزگار پیریم باشند، با امانتها و زمختیهای بی حد و حصر خود دل تو را سوزانده‌ام. عزت نفس و غرور انسانیات را زیر پال و لگدمال کرده‌ام. من در نظر تو و خودم و خدا محکوم هستم، اما... اما... چطور بگویم، با همه اینها بیگناهم.

آهو که گوئی داغ‌دانش تازه شده بود با پوزخند درونی گفت:

— از آنجهت که دست خودت نبوده‌است.

— آری، و بمرگ عزیزانم آری! بارها شده‌است از در که تو آمده‌ام در این تصویر

بوده‌ام که با طاق توپیش بچه‌هایم بیایم؛ که دیگر برای همیشه بازی دردناک جفاها و جدائیها پایان دهم؛ اما همینکه پایم را از آخرین پله دالان بحیات گذاشته‌ام مثل اینکم قوه‌ای مرا بکشد بی اختیار با آنسورفته‌ام؛ نرفته‌ام بلکه دویده‌ام. بارها شده‌است که در بیرون دستم بکاری از قبیل تحویل گرفتن آرد و رسیدگی بحساب بار بند بوده است، در شهرداری یا ارزاق گرفتاری داشته‌ام یا در خانه کسی کمیسیون صنفی داشته‌ایم، اما ناگهان دلم هوای او را کرده‌است؛ هر کاری در دست داشته‌ام را کرده و مثل چیزی که می‌گویم را با آتش جادو کیز داده باشند یا کوه ندا طلبم کرده باشد و درست مانند حشراتی که در موسم معینی دیوانه‌غرائز جنسی خود میگردند راه خانه ولانه در پیش گرفته‌ام. همین دیروز در آخرین جلسه رسیدگی بشکایتم در دادگاه، در تمام مدتی که از من سؤالات میشد خودم نمیفهمیدم که چه جواب میدهم. حالت کودکی بمن دست داده بود که در مهمانی بیاد عروسکش افتاده است. جسم آنجا بود و روحم در خانه پیش او. مثل اینکه در خواب حرف می‌زدم از صدای خودم تعجب میکردم، زیرا هیچ نمیدانستم بسؤالات آنها چه جواب میدهم. جائی میگفتم آری، جائی نه.

و کیلم بیچاره شده بود؛ بگمان اینکه مو گلش خسته یا بیمار است تقاضای مو کول شدن جلسه را بروز دیگر کرد، من توی دهنش زدم و گفتم: امروز محکوم بشوم بهتر است تا فردا حاکم. زیرا از همه اینها گذشته حقیقهٔ خسته شده بودم، با او موافقت نشد. فقط وقتی به خانه آمدم و خود را در کنار او دیدم دل دیوانه‌وار دست رفته‌ام را باز یافتیم. سؤالاتی را که از من شده بود و جوابهای مربوط یا نامربوطی که داده بودم یکی یکی از مدنظر گذرانیدم اما این موقعی بود که پول جرم را داده بودم، پرونده من بسته شده بود و کار از کار گذشته. این مطلب برای هر کس که بشنود گزافه گوئی عجیبی جلوه خواهد کرد، چنانکه هم اکنون خود من با خود میگویم: نکنید سیدمیران تأثرات خواب خود را بیان میکنی و نه واقعیت را؟! اما باید با کمال هوشیاری تأکید کنم که این گفته‌ها عین حقیقت است و چیزی هم کمتر. زیرا بیان يك احساس هرگز مساوی خود آن نیست دیدار او برای قلب افسردهٔ من آبی است که بر سینهٔ آدم‌غش کرده میزنند. با کمال تأسف باید بگویم که من دیگر با آن سیدمیرانی که بودم و همه میشناختند فرق دارم. اغلب از خود سؤال میکنم آیا دیوانه نشده‌ام؟ آیا مرا چیزی خور نکرده‌اند؟ و این درست مثل آنست که يك افیونی کهنه کار از خود پرسد: آیا از روی دشمنی مرا آلوده تر ياك نکرده‌اند؟ آیا در پشت پرده کسی نیست که دعای بد در حق من میکند؟ جواب دادن باین سؤالات هم دیگر برایم از اهمیت افتاده است. همینقدر باین نتیجه رسیده‌ام که عشق نیز مانند استرکونین گمش دوا و زیادش سم کشنده است. حقیقت این است که این زن با جادوی عشق خود مرا در وضع مشکلی قرار داده است. درد من آهو اینطور که احساس میکنم و رای همهٔ دردهاست، نگفتنی است. و هنوز باید برای تو داستانها بگویم تا بدانی چه وضع قابل ترحمی دارم. حالت غیر عادی را مردم و همکارانم احساس کرده‌اند. برای آنان نیز مسلم شده است که من دردیای دیگری سیر میکنم. بقول آنها من دیگر نه يك آدم بلکه سایه‌ای از يك آدم میباشم. بی آنکه به رویم بیاورند یا رسماً کنارم بگذارند کسی دیگر را بجایم رئیس صنف کرده‌اند.

آهو سوزن را در دست خود نگاه داشت:

- اینرا هم تازه می‌شنوم شوهرم، چه کسی را بجای تو انتخاب کرده‌اند؟

- میرزانی را .

- آی موش مرده ! بالاخره بهر ادل خودش رسید؟ میبینم چند وقتی است که بخانه مانمی‌آید، تو نگو خجالت میکشد .

- نه، بهر سین رفته است که خرمنهایش را بردارد . گویا هاجرو بچه‌هایش را نیز همراه برده است.

- پس مسلماً باین زودیها بر نخواهد گشت. خوب این موضوع برای تو چه اهمیتی دارد؟ ریاست صنفی غیر از دوندگی هاو کفش پاره کردنهای بیفایده برای تو چه ثمری داشت؟ حتی شبها در خانه خودت خواب راحت نداشتی. بهتر که این مسؤلیت را از گردن تو برداشتنند.

سیدمیران سیگار دستش را که خودبخود خاموش شده بود دوباره روشن کرد و به تنه درخت پشت سرش تکیه داد. مهدی را آزاد گذارد تا برود و تمشکهای میان مشتش را بخواهرش بدهد. خاموش ماند تا در میان ابری از دودهای سیگار که بالای سرش زیر و رو میشدورقی از دفتر عمر را که پس از آن هرگز تجدید نمیشد بر گرداند و خلاصه‌ای از یادبودهای روزگار گذشته را در خاطر زنده سازد. دوباره نشست. مثل اینکه خاطرش تسلی یافته بود. پروانه‌ای بر زمین نشست، خیال کرد برگی بود که فرو افتاد. در همان حال که بیالهای قشنگ پروانه خیره شده بود بالجن آرامتری بسخن ادامه داد:

- بعضی وقتها بقدری بیچاره و بی‌تابم که دلم می‌خواهد گریه کنم ! نمیدانم از شادی داشتن اوست یا از غمش. تا او بیدار است من نمیتوانم بخواب روم. مثل يك بچه که بدامان مادر می‌چسبد و او را بستوه می‌آورد دلم می‌خواهد همیشه در کنارش باشم. حتی اینهم قادر نیست دل بیقرارم را تسکین دهد، آرزو میکنم در آغوش بمیرم برای من اکنون بخوبی روشن است که تعادل اعصاب و احساسات چه نقشی در زندگی انسان دارد. همچنانکه کسی در حالت هذیان میبیند که در هوا معازت گشته یا سرش با اندازه يك اطاق بزرگ شده است من در حالت خودم يك



چنین بیماری را تشخیص داده‌ام. و چگونگی این تشخیص، یا بعبارت مسخره کشف و الهام، خود داستانی دارد شگفت و شنیدنی مثل مرض بزرگ شدن غیر طبیعی اعضا، این عشق در درون من پیوسته آماس میکند؛ آماسی شوم و دردناک که همه وجودم را فلج کرده است. با همه احوال باید بگویم که من نبض خود را نیز در دست دارم. برای عمل جراحی روی قلب به کواکینی متوسل شدم که بدبختانه حساسیت و دردم را صدچندان کرد. بر آنچه بود گرفتاری دیگری نیز افزودم که آفت ایمان و آبرو، و از آن دو مهمتر، عقل من شد. و قنیکه از خدا پنهان نیست از تو چه پنهان آهو، شوهرت -

آهو باشتابی هول‌انگیز میان حرف او دوید:

- من میدانم، من میدانم عزیزم. این موضوع چندان بزرگ نیست که بنصورت تو آمده است. خداوند عالم از این گونه گناهان خیلی زود در خواهد گذشت. آلودگی آلودگی است. انسان همیشه در دلش سیاه نشده باشد.

- بله، و جان مطلب هم همینجاست که دل من سیاه شده است. و بهر تقدیر چنین است حال و روز کسیکه زمانی خارج از کانون خانوادگی و چارچوب کسب و کار جز بخدا بهیچ چیز نمی‌اندیشید. آنقدر او را دوست دارم که حتی نمی‌خواهم از گرفتاریهای خود، از نگرانیها و ناگواریهای سخت زندگی که هر لحظه حلقه‌اش را بدورم تنگ‌تر میکند پیش او اشاره یا کلامی به‌میان آورم. زیرا راضی نیستم که هرگز اندیشه‌ی ناموافق بر مغز یا ابر کوچکی بر چهره‌اش سایه بیندازد. میخواهم مانند مرغ کاغذی همیشه او را خوش و خندان، بشاش و فارغ از هر گونه غم بینم. هر چه او بخواهد من نیز همان را میخواهم. خواهشها و هوسهایش را نه از روی اکراه بلکه با کمال میل و رغبت بر آورده میکنم؛ از اینهم بالاتر، با اینکه میبینم دیناری در جیب سراغ ندارم که خرجی فردا را راه بیندازم، خودم او را وسوسه میکنم تا بهانه‌های بگیرد و چیزی بخواهد. با اندیشه‌ی او برمیخیزم و هم با اندیشه او بخواب میروم. در عین آنکه دوستش دارم، از وی چیزی شبیه بکینه یا نفرت در دل دارم. بیم وحسد و گمانی خیالی روحم را دائماً میکاود که نکند روزی بخانه بیایم

و او را رفته ببینم . میدانم ، موضوع خیلی باریک است . شبی که جنس‌ها را از خانه ما گرفته بودند بمن میگفت اگر اجازه بدهی سرپائی یکقدم بنخانه پیشکار مالیه بگذارم و از او بخواهم تا با استفاده از نفوذ اداری وسیعی که دارد بتقع تو خود را وسط بیندازد یا توصیه کند موضوع را ندیده بگیرند . البته در این مراجع که مسلماً در هیچ وضع و شرطی من نمی توانستم اجازه اش را بدهم او میخواست ازدوستی با سوسن دختر آن مرد که همشاگرد کلاس خیاطیش بوده مایه بگذارد . و هر چند جایجا پیشهاد خود را پس گرفت اما من حقیقتش را بگویم ، گنه اندیشه و نیتش را نفهمیدم چیست ، ماهیت این زن بیش از بیش برایم قابل تردید شد .

بچه کوچک آهو که تمشکها را بخواهرش داده بود بر گشت دست و صورتش را که شسته بود با چادر سر مادرش پاک کرد و با شادی گونهای آشکار و خودمانی نزد پدر رفت و روی زانویش نشست . آهو در حالتی که میکوشید تا خطوط دردناک منقوش در چهره اش را از میان ببرد گفت :

- بگو ، بگو ، گفته‌های تو را در بست تصدیق میکنم . تو نه تنها ، چنانکه میگوئی ، آن موجودی نیستی که اول بودی ، بلکه اصلاً گوئی در عالم خاک می ما فرزندان آدم جای نداری ، این نیمچه خدایا انسان مسیحا دم ، همچون پروانه که قبل از پيله کرم زشت و زمینگیری بیش نیست ، از لطف مخصوص خود بر دوشهای تو بالهای ظریفی رویانده است تا جولا نگاهت آسمان ، نشیمنت گل و غایت زندگی و آرمانهای نور و زیبائی باشد . اینطور نیست؟ اما نه عزیزم ، چشمهایت را باز کن تا بجای بال چه میبینی؟! شیطان لعین ، همچنانکه شانه‌های ضحاک را لمس کرد و بر آن جفتی مار رویانید ، بردل تو بوسه زده است تا در آن کرمی پدید آید و کم کم باژدها تبدیل گردد ؛ چنانکه میبینیم و خود نیز منکر آن نیستی ، اژدهائی آنقدر زشت و دوزخی که روز گارت را بسپاهی بکشاند؛ اژدهائی که خوراک آن از مغز سر کود کان منست . و آیا نفس شوم و زهر آگین همین موجود پلید نیست که توشعله عشقش پنداشته‌ای؟! با این برداشتها و درآمدها ، با این صحنها و سوزو گدازهائی که از آن خون میچکد برای من جای هیچگونه حرف و حق و چون و چرا باقی

نمیگذارد چنین مینماید که روزگار بدبختی ما تازه در عقب است، که سربزرگ‌زیر لحاف است. چه خوب بود که زودتر این اقرار را میکردی. بت عیار تو نمیدانم با چه افسونی اینچنین کارت را ساخته است. باشاخ و برگ مکر و شیوه و جادو که بنظرت مهر و صفا و وفا آمده است دل ساده و ندیده بدیدت را میآراید تا ناگهان بر آن نکت بریزد. تو گمان میکنی که اواز گرفتاریهای پنهان و آشکار زندگی ات خبر ندارد؟ زهی اشتباه و ساده دلی عاشقانه! چگونه ممکن است او نداند که دستزدن بکار قاچاق و گیر افتادن تو فقط و فقط بخاطر ارضای هوسهای او بود؟ با این وجود عین خیالش نیست. نه شرم سرش میشود نه وجدان. باشم و به بینم که بعد از آنمه ندانم کاری‌ها و تجربه تلخی که پاداشش بود، بعد از این گفته‌ها و اعترافات صادقانه که میگوئی جز بیان حقیقت نیست، چه روزگاری در انتظار هست. من با تو از این پس، شوهر عزیزم، هیچگونه حرفی ندارم.

آهو گریه نکرد، رویش را بر گرداند و از میان تنه درختان بنقطه دورتری چشم دوخت. روحش از هر گونه اندیشه خالی بود. شوهرش مثل يك دختر از دست رفته راز نگفتنی دل خود را پیش او آورده بود تا شاید مانند جادوگران یا کارگشایان آزموده‌ای که برای هر مشکل چاره‌ای در دست دارند گرم از کار فرو بسته‌اش بگشاید. اما او در تلاطم همه این جریان فقط چهره شکست خورده و عقب زده بخت خود را میتواند ببیند. اکنون که بعد از شش سال شوهر او بزبان آمده و مثل خار پشتی از پای در آمده سفره عریان دل را پیش او گشوده بود موقع مناسبی بود تا بسر فصل دفتر حوادث بر گردد و جریان آشنائی وی را باهما که همچنان در پرده اسرار مانده بود باز پرسد. يك فرصت نیکو برای او این بود که هوویش همانطور که زنبور عمل برنگ و بوی گل جلب میشود با آواز بهرام جلب شده بود. او میدانست که هما، بهمان نسبت که سید میران گرفتارش بود، عاشق بیقرار صدای پسر پانزده ساله اوست. شاید پژواک آرزوهای گمشده خود را در این صدا میدید. شاید نیز در دیار تنهایی خود دنبال بازیچه بی خطری میگشت. وقتی آهو همه چیز را شنید گفت:

— حالا سؤالی دیگر ، آیا اینقدر که تو او را میخواهی و برای او هستی یکم زارمش او تو را میخواهد و برایت هست ؟ و داستان آن مرد یکچشمی نیست که بعد از هفت سال زندگی زناشویی اولین بار که دست خالی بخانه میرفت زنش در چشمش دقت کرد و فهمید که کور است ؟ زیرا قبل از آن همیشه چشمش فقط بدست مردش بود. و اما این سؤال من اصلاً بیهوده است ؛ خود تو چند دقیقه پیش تمثیلی آوردی که جواب مرا میداد . عشق پا کباز بهیبا و نقصهای معشوق نمینگرد. مردها عادتاً در زنان خودزشتی مبینند و تو در او زیبایی. دلدادۀ حقیقی از دلدار توقع پاداش ندارد . و اگر او تو را با سنگدلی هر چه تمامتر در آتش بسوزاند و خا کسرت را بر باد دهد ذره‌هایت باز می‌گردد و بردامنش مینشیند . اما اگر من بجای تو بودم با همه حال بد نمیدانستم از معشوقه‌ای که قلب مرا توپ فوتبال خود کرده است امتحانکی کرده باشم ؛ چند روزی او را تنها می‌گذاشتم و بیخبر بجائی میرفتم. هان، چطور است مشهدی ؟ همچنانکه شش سال تمام است احوال مرا نپرسیده‌ای ، شش روز ، فقط شش روز نه بیشتر ، او را بحال خود بگذاری و بروی. یک هفته از وی دوری کن و آنوقت بین چه پیش خواهد آمد. پیشنهاد من بر اساس گفته خودتوست که میگوئی از او بیم‌داری. چند روزی درست برعکس آنچه خواهش دل تست با او رفتار کن . یک هفته مدت زمان طولانی نیست که پایان نرسد، اما آزمایشی است از وفاداری او و هم از اراده خودتو . تصدیق می‌کنم، وقتی دوستی و مهربانی از هر دو سر نیست گسستن آن بسیار مشکل است. ولی آنروزی که تو بخواهی از دست افسون این زن خلاصی یابی باز بگمانم غیر از این چاره‌ای نداشته باشی. نمی‌گویم پیش من بیائی، نه برای خودت اصلاً از این شهر برو. به قم و هرسین یا آب گرم قزوین مسافرت کن ، برای سلامت جسم و تقویت روح هم که شده است این آب بآب شدن ضرر ندارد . بخودت تلقین کن که بدون او میتوانی زندگی کنی ؛ تا به بینیم چه اتفاقی میافتد . امروز مردم میتوانند بدترین عادت‌ها را در مدت زمان کوتاهی از سر بیندازند . حتی بدم نمی‌آید اگر بقم رفتی زنك جوانی را هم برای خودت صیغه کنی و هرچقدر دلت میخواهد آنجا ماندگار شوی . هم زیارت است هم تجارت . اگر پول هم نسداری

من خودم برایت تك و دو خواهم كرد، از این حیث خیالت آسوده باشد.  
سیدمیران سر بلند کرد اورا نگرست . سرخ شد و گناه آلود خندید . ساکت  
شد و لحظه‌ای بعد با خمی پوشیده بسخن در آمد:

— چه لازم کرده است که در این موقع باریک برای خود خرج بتراشم . پولی  
که از جیب تو بیرون بیاید با مال خودم چه فرق دارد ؟ او را بسفید چغا نزد اقوامش  
میفرستم تا یکی دو هفته همانجا باشد . بقول تو آزمایشی است از اراده سرکش .  
اگر دیدم از زیر این آزمایش خوب یا وسط در آمدم اصلاً چا کر همیشه گی اش خواهم  
شد . آری تعجب نکن ، چاره عشقی که وصال آتشش را تیزتر کند بنظر میرسد  
که غیر از جدائی چیزی نباشد . آخرین علاج دلی که دیوانه شد داغ کردن است ؛  
ردش خواهم کرد .

آهو از احساس ناشناخته‌ای که بر سراسر وجودش چیره شده بود میلرزید .  
دستش با سوزن روی گیوه بافتنی اش گشت و زیر لب نداداد :

— هیس ، دارد می‌آید . اگر تو از خودت چنین اراده‌ای نشان بدهی شوهرم ،  
خودت و مرا و بچه‌ها را از جهنمی که در آن دست و پامیزنیم و روز بروز برداغی اش  
افزوده میشود نجات داده‌ای .

به پیشانی گرم‌دار و با ابهت او که از اثر تحولات پس پرده مغز چین برداشته  
بود دیر باورانه و گذرانگامی افکند . مرد با موهای بچه که همچنان عزیزوار در  
دامنش نشسته بود بازی میکرد . پس بنا بر این ، شوهرش آنچنان هم که گمان  
می‌کردند به پستی و بی‌حشی یا فساد روح نگرویده بود . آهو بیشتر از آن هم در  
کار و بار این مرد عظمتی میدید ؛ عظمتی که اکنون خود او بدست خویش از آن  
پرده بر گرفته بود و دیدارش از مجسمه ابوالهول وحشت انگیزتر بود .

هما گلی در دست داشت که برگ آنرا پیقیدانه میان دو لب گرفته با صدا  
مک میزد و میبوسید . پاهایش را با بی‌حالی و تنبلی روی علفها میکشید و می‌آمد . با  
بدگمانی آشکاری بسیدمیران و آهو ، و بیشتر از این دو نفر بمهدی ، که مثل يك بچه  
عزیز کرده سه‌ساله دست‌ها را بگردن پدر انداخته بود نگاه کرد . گل را روی قالی

انداخت و باتفیری دوستانه بشوهر گفت :

— چرا بلند نمیشوی برای این بچه‌ها يك طنابی چیزی پیدا کنی پیآوری ؟  
همه‌اش گرفته‌ای اینجا نشسته‌ای که چه ؟ حوصله من سر رفت. اینها میخواهند بازی  
و تفریح کنند.

آهو با ملایمتی مصلحتی اما رندانه و آب زیر گاه گفته او را رد کرد:

— حالا دیگر وقت نهار است، بماند برای بعد از ظهر بخانه ما، طلا که رفتیم  
از او خواهیم گرفت .

— آنوقت دیگر چه فایده دارد؟ من خودم هم میخواستم تاب بازی کنم. و از  
طرفی، نومیخواهی آنجا بروی برو، من نمی‌آیم! تو و مشهدی با هم بروید . (مشهدی  
گفت ، نه سرابی .)

— از آمدن پشیمان شدی؟ مانعی ندارد، خودم تنها خواهم رفت .

آهو آنگاه پیرزن را صدا زد تا مشغول کشیدن نهار بشود و هما که خود بیش  
از هر کس گرسنه بود با عجله برای خبر کردن بچه‌ها در پس درختان ناپدید شد.  
آهو در حالیکه سفره پارچه‌ای را روی فرش می‌گسترده يك لحظه از کار خود باز ایستاد  
و آهسته بشوهر الحاح کرد :

— مشهدی ! برآستی چنان روزی هم شدنی است که تو بخاطر من و  
بچه‌هایت این زن را روانه کنی ؟ یکبار دیگر آنچه که گفتم تکرار کن ، آیا من  
عوضی نشنیدم ؟

— گفتم امتحان خواهم کرد. از کجا معلوم که شدنی نباشد؟ با همه حرفهایی  
که زدم، بنو گفتم ، نگفتم ، که من در آئینه وجدان تا چه اندازه چهره سیاه شده  
خود را زشت و متفور میبینم ؟ میان او و بچه‌هایم عقل و انسانیت حکم می کند که  
شما را انتخاب کنم. در اینصورت آیا آهو مرا حلال خواهی کرد؟ مانند پیشتر دلت  
بامن صاف خواهد شد ؟

سیدمیران باسگهای که از جیب بیرون آورده بود از روی بازیگوشی یا بخاطر  
تمرکز فکر و حواس شیر و خط کرد. پس باینترتیب و با همه احوال، ریشه‌های محبت

و مهر پندی، چنانکه آهو میپنداشت، در قلب شوهرش فُسیل نشده بود. البته این موضوع درست بود که بر گشت سید بر پایه ترس از هما، حساب زندگی از یک طرف و از طرف دیگر اعتماد و وجدان بود، نه عشق با آهو. وزن خانهدار با اینکه همه چیز را خوب درك می کرد چشمها و تمام عضلات چهره اش در جذبیه ای پر عجز و تمناً میلرزید. بی آنکه سخن دیگری بر زبان آورد در دو گام از روی سفره فاصله میان خود و شوهر را طی کرد و با خواری و شکسته حالی مادری که خود را مورد قهر فرزند بیرون صولتش دیده است بر روی او بوسه زد. دست روی دستش نهاد و با صدای لرزان گفت:

... تو او را طلاق بده و در این صورت آهوهمه و جودش را فدای تو خواهی کرد آه شوهرم، امروز در تو چیز دیگری میبینم!

پس از نهار سید میران بلافاصله دستمالش را روی صورت انداخت و در سایه خنک درخت دراز کشید. همانیز آن طرف تر پهلوی او چادر بر سر کشید و خوابید. اما هیچکدام آنها نتوانستند بخواب روند؟ نسیم ملایمی موهای دست مرد را بحرکت درمی آورد و غلغلکش میداد. خسته بود اما از هوای بک احساس فرح میکرد. صدای نفس زمین که از خورشید و آسمان بار می گرفت شنیده میشد. آهو با پیرزن بر لب پرکه کوچکی، کمی بالاتر از محل نشستن آنها، صحبت کنان ظرفهای نهار را میبشستند. زن نگاه احتیاط آمیزی بسوی شوهر و هوو افکند و آهسته گفت:

... پیش از نهار میشنیدی چه می گفت؟ شنیده بودیم که آدم بشماره شما و گوش ماهیهای کنار دریا ثروت داشته باشد و باز برای دیناری جانش در آید، اما شنیده بودیم که مثل ماهی هر چه بیشتر از يك آب گندیده بخورد تشنه تر گردد. پیرزن دنیا دیده که با همه ساده دلی خود نگفته همه چیز را میدانست بذله هجوی انداخت که شنیدنش حتی برای آهو که زن چندان دوشیزه خوئی نبود کم آب بر نمیداشت؛ ولی وصف حال عاشق و معشوق کذائی غیر از آن چیزی نمی توانست باشد. آهو پرسید:

— آیا او را طلاق خواهد داد، چنین چیزی را تو در پیشانی این مرد

میخوانی؟

— آری، آری، نه در پیشانی او بلکه در پیشانی تو. درد دنیا همه چیزش دنی است.

روح انسان پستی و بلندی بسیار دارد.

آهو چون میدید ممکن است طرف عصر برایش فرصت کافی دست بدهد که از ماه طلا دیداری تازه کند تصمیم گرفت در فاصله‌ای که شوهر و هویش استراحت کرده بودند، پنهان از بچه‌های کوچکتر همراه بهرام سری بخانه دوستش در ده بزند. اکنون که پس از دو سال اتفاق افتاده بود سراب بیاید شرط عهد نبود که از او احوالی نپرسد و در درد دلی پیشش نگشاید؛ درد دلی که همیشه بصورت یک احتیاج جوشان در درون سینه‌اش دُق دُق میکرد. صحبتها و راز گشائیهای چاره جویانه مرد صورت پرست او که مانند روح پدرها ملیت آنروز اسرار قتل خویش را پیش وی آشکار کرده بود نکته پیچیده‌ای بود که حتماً میبایست نظر و مصلحت اشخاص فهمیده‌تری از قبیل ماه طلارا در آن باره جویا بشود. سیدمیرانی که هر حادثه پیش می‌آمد و بهر شکل و وضعی قرار میگرفت مثل عقربه قطب نما بیش از یک سمت را نشان نمیداد چگونه ممکن بود باین سادگیها دست از چنان لعبت افسونگری بردارد؟ گفته‌های بیم‌نظور او با همه امیدهای رنگ پریده امام‌محتملی که در دل زن سرگشته برانگیخته بود معمای تازه‌ای در برابر دیدگانش نهاده بود؛ مانند یازید در حال بیخبری کفر میگفت و چون بخود می‌آمد دستور میداد حدش بزنند. آیا عشق پیری همیشه این بازیها را داشت؟

آهو بقصد ده سراب، با شتاب شبهای جمعه‌ای که سرخاک مردگان میرفت خود را آماده رفتن کرد. بهرام را آهسته آگاهاند و به پیرزن سپرد که در نبودن او چشمش بیچه‌ها باشد که جای دوری نروند. فرش و لحاف را بکمک بهرام بنقطه دیگری که جلوی دید بود نقل مکان داد تا از این حیث نیز خیالش آسوده باشد. به ننه بی‌بی گفت:

— سعی میکنم خیلی زود بر گردم. اگر بچه‌ها پرسیدند بگو در همین حدود



مشغول چیدن برگ مو است . و راستی چه خوب شد یادم آمد ! اگر ماندنم طول کشید باهما مقداری برگ مو برای دلمه بچینید . در حاشیه همین نهر درختان مو زیادی هست . ننه بی بی جان، مواظب بچهها باش لب آب نروند و سفارش مرا هم در خصوص برگ مو حتماً از یاد نبری ، این فرصت بار دیگر بچنگ ما نخواهد افتاد .

بیرون باغ هوا بطور گزنده ای گرم بود . سنگها و خاکهای بی پناه که زیر شلاق آتشین آفتاب افتاده بودند بی صدا ناله میکردند و نسیم یارای وزیدن و عرض وجود کردن نداشت . گل کاسه شکنی<sup>۱</sup> که روی دیوار چینهای داغ و شیار شیار شده باغ روئیده بود حرکت نمیکرد . سایه سنگچینهای کوچه باغ آنقدر نبود که بتواند هیکل آدم را از گزند تیرهای جانگزای آفتاب در پناه بگیرد . با این وصف، آهوجز احساس جوشانی که در سینه داشت بهیچ چیز نمیاندیشید . سرد و راهی که رسیدند کوچه ایرا که بمقصدی غیر از سراب بود اختیار کرد و بهرام گفت :

— حالا بخانه ماه طلانخواهیم رفت، اگر وقت کردیم در برگشتن کاری دارم

از هر چیزی واجب تر . بامن بیا !

لحن کلام زن نظیر آنزمانها که تنگ غروب چارقش را زیر گلو سنجاق میکرد و با چهره آسمانی در گوشه اطاق بنماز میایستاد و با ایما و اشاره یا گرداندن تو بیخ آمیز چشمان بچهها را از جست و خیز و شیطنت بسکوت و آرامش دعوت میکرد حاکی از چیزی تقدس آمیز بود که بهرام در آنموقع ندانست چیست . جای اطاعت بود نه چون و چرا؛ پسر حرف شنو و نجیب که اخلاقش نسخه ثانی مادر بود بفراست اینرا دریافت و دنبال اوراهی را که میرفتند ادامه داد. وقتی که از پیچ کوچه باغ بزرگ که محل چند خانه باغ قدیمی بود رد شدند بهرام حدس زد که مادرش قصد باغ خودشان را دارد که بالاتر از آسیاب حاج عباس واقع شده بود. البته اینرا نیز باید گفت که او از فروش باغ و زمین مطلقاً بیخبر بود. طرف سایه، در حاشیه سنگچین دیوار باغی که درختهای میوه آن به بیرون شاخه دوانیده بود، ماری نسبتاً بزرگ

۱- گل کاسه شکن بزبان محلی لاله وحی را گویند .

براحتی روی زمین چنبر زده بود. چشم‌های قشنگ و ترسناکش را بیحرکت بجاده دوخته بود و از جای خود تکان نمیخورد. مادر و پسر هر دو بهت زده بهم نگرستند و سر جای خود میخکوب گردیدند! مار لعنتی راه را بر آنها بسته بود. آهو با نیت پنهانی که در دل داشت پیشآمد را بفال نیک نگرفت؛ مار خوش خط و خال و ترسناک همان هووی او بود که نمیخواست از سر راهش بکنار برود. زن بینوا دل در دلش نمانده بود. با اینکه شنیده بود مار را تا آزار نکند کاری بکار کس ندارد از ترس مثل بید میلرزید که نکند بهردوی آنان حمله کند. در اندیشه این بود که راه رفته را بی آنکه مقصودش بر آورده شده باشد برگردد، صدای سم اسبی شنیده شد. گردی کلاغی بسوار بر مادیانی چابک با کرّه زیبائی در پیشاپیش، از مقابل بتاخت میآمد و از جاده خاکی گرد بهوا بلند میکرد. جانور خطرناک در یک لحظه حلقه خود را باز کرد و از سوراخ آب زیر سنگچین بداخل باغ گریخت. بدین طریق قلب پیچان آهو از هراس چیز ندیده خلاص شد. نزدیک آسیاب، سر پیچ یک راه فرعی که باغ سابق خودشان میرفت، در سینه کش تپه‌ای پوشیده شده از گزنه و بنه‌های خودروی گون، درخت کوتاهی که مثل گوزن‌ها رشد نکرده مانده بود دیده میشد؛ درخت زالزالکی بود که بان کهنه پاره و قفل شکسته دخیل بسته بودند و از اثر گرد و غبار و آفتاب سوزان رنگ بر گها، تنه و میوه‌اش پیدا نبود. مقصد آهو از این راه پیمائی شتابزده و پرحول و ولایه‌مینجا بود. چنانکه گوئی بر سر قبر عزیزی آمده است با حالت تقدس آمیز و ساکت چند دقیقه‌ای در سایه فقیر و کوچک زیر آن نشست تا نفس جا آمد و بعد بی توجه به بهرام که نگاهش میکرد با چشمی که حالت الحاح و خلوص روح در آن منعکس بود زیر لب دعائی خواند. از دستمالی که با خود آورده بود پاره کرد و بیکی از شاخه‌های باریک و خاردار آن گره زد. پسرک در تمام مدتی که مادرش مشغول کار خود بود همچنان خاموش در سایه نشسته با سنگی بازی میکرد. فقط در برگشتن و در لحظه‌ایکه دوباره بخانه باغها رسیدند بود که آهو سکوت خود را شکست:

— بعد ازش سال بیستم از شر این نیست در جهان خانم آسوده خواهم شد.